

به نام خالق زیبایی

سخن نویسنده :

سلام خدمت شما دوست عزیز

از اینکه کتاب بنده رو برای مطالعه انتخاب کردین ازتون تشکر می کنم و امیدوارم از این داستان خوشتون بیاد .

این کتاب ، بدون هیچ گونه ویرایشی ، کپی از کانال بنده به آدرس :

https://telegram.me/alinaseri_novel

است . جاهایی از کتاب احتیاج به ویرایش داره ، اما برای اینکه در آینده قصد دارم ، داستان رو گسترش بدم و شاید اون رو به چاپ برسونم ، بدون هیچ ویرایشی ، اون رو از داخل کانال کپی کردم .

برای کتابی که قصد دارید مطالعه کنین ، خیلی زحمت کشیدم و اون رو بدون هیچ چشم داشتی در اختیار عموم گذاشتم ، خواهشی که ازتون دارم اینه که اگر خواستین اون رو توی کانالی قرار بدین یا از این داستان جایی استفاده کنید ، لطفاً ، لطفاً و لطفاً ، اسم بنده رو هم ذکر کنید . قبلاً بابت شعور و فهم بالای شما ، ازتون تشکر می کنم .

در صورتی که خواستید با بنده تماس بگیرید ، می تونید از آی دی تلگرام [@li_novel](https://t.me/li_novel) استفاده کنید .

خلاصه داستان :

همسر جاناناتان گوردون (کارآگاه پلیس جنایی میشیگان) با اینکه زندگی عاشقانه ای داره ، در اقدامی غیرمنتظره ، به جاناناتان دادخواست طلاق می ده و به کمک وکیلش اون رو از خونه بیرون میندازه . جانی بی خبر از همه جا ، به اجبار ، شب رو در موتلی اقامت می کنه و نیمه های شب با خبر کشته شدن همسر و دخترش راهی صحنه ی جرم میشه و ...

از شدت سرما از خواب بیدار شدم. به ساعت کنار تخت نگاه کردم، ساعت چهار صبح رو نشون می داد. لعنتی، مطمئن بودم اگه از جام بلند شم و برای شکایت از سیستم تهویه ی موتل پیش مسئولش برم، دیگه خوابم نمی بره. پاهام رو تو سینم جمع کردم و سرم رو زیر پتو بردم، اما چند دقیقه که گذشت نفسم به شماره افتاد و به اجبار سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم. به زمین و زمان لعنت می فرستادم. این بد بیاری چی بود که از صبح گریبان گیرم شده بود. سر صبح که کارولین دادخواست طلاق رو بهم داد و اون وکیل عوضیش که من و از خونه ی خودم بیرون کرد. بعد از اون هم خراب شدن ماشینم و الان هم که تهویه ی این موتل لعنتی. توی تخت نشستم و زانو هام و بغل گرفتم و پتو رو دور خودم پیچیدم. رفتن کارولین رو می تونستم تحمل کنم، اما دوری از دخترم رو نه. سارا فقط سه سالش بود و به حضور من به عنوان پدر و حامی نیاز داشت. غیر از نیاز اون، منم بهش نیاز داشتم. با اینکه امروز صبح دیده بودمش اما دلتنگی داشت امونم رو می برید. دلم برای خنده هاش تنگ شده بود. برای لمس دستاش و بوسیدنش، دلم برای ...

صدای موبایلم رشته افکارم و پاره کرد.

- بله، بفرمایید
- کارآگاه گوردون؟
- خودم هستم.
- ببخشید قربان که این موقع صبح مزاحمتون میشم، اما باید هرچه زودتر خودتون رو به این آدرس برسونین.
- چی شده؟
- ی قتل اتفاق افتاده
- هیچ کس دیگه ای نبود که بیاد؟ حتماً باید من و از خواب بیدار می کردی؟
- قربان رئیس پلیس دستور دادن تمام کارآگاه های بخش، توی صحنه حاضر بشن.
- باشه، آدرس رو برام بفرست، توی اولین فرصت خودم رو می رسونم.

موبایلم و رو تخت پرت کردم و سرم رو بین دوتا پام گذاشتم. لعنت به این شغل کوفتی. این ساعت از صبح هم ول کن نبودن. یاد رئیس پلیس افتادم، پدر کارولین. اگر اون از ماجرای بین من و کارولین خبر دار شده باشه، حتماً منتظر فرصتی می گرده که من و از کار بر کنار کنه. از اون پیرمرد عقده ای هر چیزی بر میومد. پتو رو پرت کردم و خیلی سریع از توی تخت بیرون اومدم، لباسم و عوض کردم و یگراست رفتم به دفتر موتل. مسئول موتل، پشت پیشخون خواب بود. محکم روی زنگ روی پیش خون کوبیدم و اون از شنیدن صدای بلند زنگ سر جاش وایساد.

- من پول کرایه ی امشب رو نمی دم.
- چی شده قربان؟
- اتفاقی نیوفتاده، فقط می تونین از اتاق من به عنوان یخچال استفاده کنین. این کلید اتاق من، وقتی برگشتم سیستم تهویه رو درست کنین. لطفاً.

این و گفتم و از دفتر موتل بیرون اومدم. سریع ی تاکسی گرفتم و به محل وقوع جرم رفتم. از تاکسی که پیاده شدم، دیدم سه تا کارآگاه دیگه هم اونجان و دور هم جمع شدن و دارن صحبت می کنن. الکس، با دیدن من از اون دوتا جدا شد و سریع به سمتم اومد.

- جانی خوبی ؟
 - رئیس پلیس اومده ؟
 - آره اومده .
 - شماها مثل اینکه خیلی وقته اینجایی ، درسته ؟
 - آره ، راستی کارولین و سارا چطورن ؟
 - مرسی ، اونا هم خون . الانم اگه از سر راهم بری کنار می خوام برم و ی نگاهی به صحنه ی جرم بندازم .
 - قبل از اینکه بری باید ی چیزی رو بهت بگم .
 - بگو میشنوم .
- الکس دکمه های اوورگتشی رو باز کرد و از داخل جیبش پاکت سیگارش رو درآورد . دو تا سیگار روشن کرد و یکیش رو به من داد .
- جانی ، نمی دونم چطوری بهت بگم .
 - چیو چطوری بهم بگی ؟
 - ببین ، گفتنش ی مقدار سخته ، اصلاً می خوامی اول رئیس پلیس رو ببین ، بعد با هم صحبت می کنیم .
 - قبل از اینکه بخوام اون پیرمرد و ببینم ، بهتره برم سر صحنه ی جرم تا اگه در موردش ازم سوالی کرد بتونم نظرم و بگم .
- این و گفتم الکس رو کنار زدم و به سمت صحنه ی جرم رفتم . قتل توی ی خونه ی ویلایی اتفاق افتاده بود ، خونه ی شیک و قشنگی بود و معلوم بود صاحبش آدم پولداری باید باشه . داشتم به مجسمه های گرون قیمت داخل حیاط خونه نگاه می کردم که چشمم به عروسک خرسی بزرگ و صورتی ای افتاد که جلوی در ورودی افتاده بود . ناخودآگاه یاد سارا افتادم ، هفته ی پیش بود که برای تولدش ی خرس همین شکلی خریدم . ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست و خاطرات شب تولد سارا جلوی چشمام نقش بست . سارا عاشق اون خرس شده بود ، تا حدی که حتی دیگه حاضر نشد اون خرس رو از توی بغلش رها کنه ، حتی وقتی داشت شمع روی کیک رو فوت می کرد ، خرس رو محکم توی بغلش گرفته بود و همین موضوع باعث شد که کمی از دست راست خرس به شمع نزدیک بشه و بسوزه . چقدر دلم می خواست الان پیشم بود و دستای کوچیکش رو روی صورتم میذاشتم و باهاش حرف میزد . سر جام ایستادم و چشمام و بستم ، پوک همیقی به سیگارم زدم و صورت دخترم و تصور کردم . خیلی دلتنگش بودم ، بدون اون نمی تونستم به زندگیم ادامه بدم ، باید هر جوری شده بود سرپرستیش رو از کارولین می گرفتم ، چون بدون اون زندگیم خیلی بی معنی و پوچ بود .
- دستی رو روی شونم حس کردم و رشته ی افکارم پاره شد . الکس خودش رو به من رساند و روبروم ایستاد
- جانی ، آخرین بار کی کارولین و سارا رو دیدی ؟
 - دیوونه ، این حرفا چیه میزنی ؟ برو کنار می خوام برم ...
- هنوز حرفم تموم نشده بود که پدر کارولین رو دیدم که توی آمبولانس نشسته بود و ماسک اکسیژن روی صورتش بود . چرا رئیس پلیس توی آمبولانس نشسته بود ؟ چرا ماسک اکسیژن روی صورتش بود ؟ چرا ...

با ی حرکت سریع الکس رو پرت کردم اونطرف و به سمت در ورودی دویدم ، خرس رو از روی زمین برداشتم و دست راستش رو نگاه کردم ، خرس سارا بود . الکس و دو تا از همکارای دیگم خودشون رو به من رسوندن و خواستن مانعم بشن که داخل خونه نشم ، وقتی به خودم اومدم دیدم جسد بی جون دخترم توی بغلمه و دارم نعره می زنم .

علی ناصری

با صدای فریاد خودم از خواب پریدم . بازم همون کابوس همیشگی . شیش ماه بود که از مرگ دخترم و همسرم می گذشت اما من هنوزم داشتم خواب همون شب رو می دیدم . انگار قرار نبود این موضوع رو هیچ وقت فراموش کنم . جوری شده بود که از خوابیدن وحشت داشتم ، چون هر بار که می خوابیدم باید دخترم رو دوباره از دست می دادم . به خاطر دخالت توی تحقیقات پلیس کارم به حالت تعلیق در اومده بود . تحقیقات خودمم یک ماهی بیشتر دووم نداشت و به هیچ جایی نرسیدم . حتی تیم تحقیق پلیس جنایی که سه تا کارآگاه دیگه توش شبانه روز زحمت کشیدن هم ، نتونستن سرنخی پیدا کنن . آخر سر هم کارم کشیده بود به آسایشگاه روانی . دیگه هیچ امیدی به زندگی نداشتم . از تخرم بیرون اومدم و رفتم جلوی پنجره ، همون جا کنار پنجره نشستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم . هوا کمی خنک بود بخار دهنم باعث شد تا شیشه کمی عرق کنه . با دست چپم اسم سارا رو روی شیشه نوشتم و اشکهام سرازیر شدن . دلم برای دختر کوچولوم تنگ شده بود . از دست دادن دخترم ی درد بود و پیدا نشدن قاتلش هزار و یک درد . وقتی به این فکر می کردم که کسی که این بلا رو سر دختر و همسرم آورده داره آزادانه راه میره ، از شدت خشم صورتم گُر می گرفت و رگای گردنم بیرون میزد . با شنیدن صدای باز شدن در اتاقم ، اشکهام و پاک کردم و به سمت در برگشتم .

- آقای گوردون ، وقت خوردن قرص هاتونه

به سمت پرستار رفتم و قرص ها رو ازش گرفتم و بدون هیچ معطلی خوردم . وقتی قرص هام رو می خوردم کمی مَنگ میشدم و برای چند ساعت هم که شده این درد بزرگ رو فراموش می کردم ، برای همین هیچ وقت با خوردن اونها مشکلی نداشتم . وقتی پرستار از اتاق بیرون رفت به سمت پنجره رفتم و لب پنجره نشستم و شروع کردم به نوشتن اسم دختر بی گناهم و همینطور اشک ریختم . نمی دونم چقدر طول کشید که خوابم برد .

دوباره صدای در اومد . به سمت صدا برگشتم . سارا رو دیدم که داره به سمت من میاد ، تا وسط اتاق جلو اومد و وسط اتاق وایساد . ی لباس ی تیکه ی سفید تنش بود و لبخند دلنشینی روی لباس بود . اشکهام و پاک کردم و سریع خودم و بهش رسوندم و جلوی پاش زانو زدم . توی صورتم نگاه کرد و خندید . دستش رو به سمتم دراز کرد و ی جعبه ی کوچیک رو جلوی صورتم گرفت .

- این چیه دخترم ؟

- بابایی برات کادو آوردم .

- مرسی عزیز دلم . اما کادو برای چی ؟

- وقتی بازش کنی خودت می فهمی

دستم رو به سمت سارا دراز کردم تا جعبه رو از دستش بگیرم اما جعبه از توی دستم سُر خورد . خودم رو به سمت جعبه پرت کردم تا دستم بهش برسه اما انگار از ی بلندی پرت شدم و از خواب پریدم و روی زمین افتادم . دور و برم و نگاه کردم ، هوا کمی تاریک شده بود و خبری از سارا نبود . سریع از سر جام بلند شدم و دور تا دور اتاق و نگاه کردم . اما خبری از سارا نبود . سریع به سمت در ورودی رفتم و شروع کردم به مشت کوبیدن به در .

- در و باز کنین ، من باید برم دنبال دخترم . لعنتیا این درو باز کنین . بازش کنیییییی

زیاد طول نکشید که چند تا پرستار وارد اتاقم شدن و سعی کردن من و آروم کنن ، اما با تمام توانم تلاش می کردم تا از دستشون فرار کنم و از اتاق بیرون برم . اما چند تا پرستار دیگه به اونها اضافه شدن و من و به زور نگه داشتن و یکی از اونها سرنگی رو به بازوم تزریق کرد . چند دقیقه که گذشت بدنم داغ شد و توانم رو از دست دادم . پرستارها من و روی تخت انداختن و از اتاق بیرون رفتن . دیگه رمقی برای بلند شدن نداشتم با این حال همش دور تا دور اتاق رو نگاه می کردم و دنبال سارا می گشتم و اسمش رو زمزمه می کردم . چند دقیقه ای طول کشید تا از هوش رفتم .

نیمه های شب بود که بیدار شدم . دمر روی تخت افتاده بودم و دست راستم و سرم از تخت آویزون بود . آب دهنم سرازیر شده بود و کمی از اون روی زمین ریخته بود . آب دهنم و قورت دادم و خودم و جمع و جور کردم و از تخت پایین اومدم . جلوی در رفتم و از شیشه ی کوچیک در به بیرون نگاه کردم . به ساعت توی راهرو نگاه کردم ، ساعت پنج صبح بود . ساعت هفت و نیم صبح می تونستم برای صبحانه به غذاخوری برم و تا اون موقع باید صبر می کردم . با رفتارای دیشبم می دونستم که هر کاری هم که بکنم دیگه در رو برام باز نمی کنن . کنار پنجره برگشتم و لب پنجره نشستم و به بیرون خیره شدم . سعی کردم خاطرات اون شب رو مرور کنم . قبلاً نمی تونستم جزئیات اون شب رو کامل به یاد بیارم اما این بار فرق می کرد . تمام جزئیات اون شب برام واضح و شفاف شده بود . خاطراتم به قدری واضح بود که انگار دارم ی فیلم تماشا می کنم . حتی می تونستم بعضی از صحنه ها رو با جزئیات بیشتری به یاد بیارم . تمام خاطراتم رو چند بار مرور کردم تا اگه نکته ای رو قبلاً از قلم انداختم به یاد بیارم و سرخی از قاتل دخترم پیدا کنم . تو افکار خودم غرق بودم که صدای پای پرستار رو شنیدم . با ی حرکت سریع خودم رو جلوی در رسوندم و منتظر شدم در رو برام باز کنه . پرستار که اصلاً حواسش به داخل اتاق نبود در رو باز کرد و ی مرتبه خورد به سینه ی من . با دیدن من سر جاش وایساد و آب دهنش رو قورت داد .

- آقای مورگان لطفاً آروم باشین و برگردین به تختتون
- من آرومم ، می خوام دکترم رو ببینم . من باید از اینجا برم
- من به دکترتون می گم بیاد به دیدنتون . شما فقط آروم باشین .
- مگه الان وقت خوردن صبحانه نیست ؟ توی غذاخوری می تونم باهش حرف بزنم .
- به خاطر رفتار دیشبتون نمی تونین به غذاخوری برین ، صبحانتون رو باید داخل اتاقتون میل کنین .
- اما ...
- لطفاً آروم باشین ، من توی این تصمیم هیچ دخالتی ندارم ، اما قول میدم خیلی زود دکتر رو پیدا کنم تا برای ملاقاتتون بیاد .

سینی صبحانه رو از پرستار گرفتم و اون بی چاره با دستپاچی در اتاق رو بست و بیرون رفت . سینی رو روی میز گذاشتم و روی تختم نشستم و به سینی صبحانه خیره شدم . باید هر جوری شده بود از این جا بیرون می رفتم . تا همین الانم برای گرفتن قاتل دخترم خیلی وقت تلف کرده بودم . باید هر چه زودتر اون قاتل رو پیدا می کردم . حدود یک ساعتی طول کشید که دکتر به همراه دو تا پرستار به دیدنم اومدن .

- آقای مورگان ، می خواستین من و ببینین .
- بله ، من می خوام همین الان از اینجا مرخص شم .
- امکان نداره ، مخصوصاً با رفتارای دیشبتون .
- شما متوجه نیستین ، من باید از اینجا برم ، همین حالا

- شما وقتی از این آسایشگاه مرخص می شین که من تشخیص بدم ، و در حال حاضر اصلاً امکان مرخص شدنتون نیست .

با حرکت دست به دکتر اشاره کردم که ساکت بشه . دکتر هم خیلی سریع به همراه دو پرستار دیگه از اتاق خارج شدن . خیلی سریع خودم رو به پشت در رسوندم و به ساعت توی راهرو نگاه کردم . هر روز ی پرستار سر ساعت ده صبح و شیش عصر میومد تا قرصام رو بهم بده ، من تا ساعت شیش وقت نداشتم ، من باید همون ساعت ده از اینجا بیرون می رفتم . برای همین سعی کردم تو این یک ساعتی که وقت دارم نقشه ای برای فرار بکشم .

ساعت یازده شب بود که به خونم رسیدم . کلید زاپاس رو از زیر گلدون برداشتم و در رو باز کردم . بدون هیچ معطلی به آشپزخونه رفتم تا قهوه درست کنم . هنوز احساس می کردم اثرات داروها توی خونم باقی مونده . قهوه ام رو خوردم و یگراست رفتم حمام . ی دوش آب سرد خالم رو بهتر می کرد . وان رو پر آب کردم و داخل وان دراز کشیدم . برای ی لحظه به خودم اومدم . واقعاً من الان توی خونم بودم ؟ چی شد که از آسایشگاه فرار کردم ؟ چطوری تونسته بودم بدون اینکه کسی بفهمه از آسایشگاه فرار کنم ، اونم با اون همه دوربین و پرستارهایی که اونجا بودن . اون همه نبوغ از من بعید بود . من آدم باهوشی بودم اما نه تا این حد که بتونم بدون نقشه ی قبلی از ی آسایشگاه روانی فرار کنم . احساس عجیبی داشتم . حس می کردم ذهنم باز تر شده ، قوی تر شدم و حواس پنج گانم خیلی بهتر کار می کنن . اما دلیل این تغییرات چی می تونست باشه ؟ این تغییرات واقعی بود یا همش توهمات ی بیمار روانی بود ؟ داشتم به همین چیزا فکر می کردم که یکمرتبه یاد سارا افتادم ، یادی خوابی که دیدم و کادویی که بهم داده بود . نفسم و حبس کردم و زیر آب رفتم . هیچ دلیل منطقی برای افزایش توانایی هام نداشتم ، اما مطمئن بودم که نه دیوونم و نه توهم زدم .

حوله ام رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم . به محض اینکه در حموم رو باز کردم متوجه شدم که یکی داخل خونه اس ، چون بوی عطرش داشت میومد . بوی عطر خیلی برام آشنا بود . بوی عطر رئیس پلیس بود ، پدر کارولین . اما اون ، این وقت شب اینجا چی کار می کرد ؟ سریع به اتاقم رفتم و لباسام رو عوض کردم و رفتم طبقه ی پایین ، داخل پذیرایی که شدم دیدم پدر و مادر کارولین اونجا نشستن و منتظر من هستن .

- قربان شما اینجا چی کار می کنین ؟
- ما هم اومدیم این سوال و از تو بپرسیم . چرا از آسایشگاه فرار کردی ؟
- چون دیگه دلیلی برای اونجا موندنم نبود .
- اما دکترا با تو موافق نیست ، میگن دیشب به پرستارها حمله کردی و ...
- الان شیش ماه از مرگ همسر و دخترم میگذره و قاتل اونها هنوز اون بیرونه و نتونستیم دستگیرش کنیم . باید پیداش کنم .

- تمام اداره ی پلیس میشیگان برای گرفتن اون قاتل ، سه ماه تموم وقت صرف کردن ، خود تو هم قبل از بستری شدنت سعی خودت و کردی ، اما به هیچ نتیجه ای نرسیدی . چی عوض شده که الان می خوای دوباره این زخم کهنه رو باز کنی ؟ چی شده ...
- اما ...
- وسط حرف من نیپپپپپپپپ
- چشم قربان
- کارولین دخترم بود ، سارا هم نوه ام . مطمئن باش که تمام تلاشم و برای گرفتن قاتلشون کردم . بعضی وقت ها باید با حقیقت روبرو شد . تو این پرونده ی لعنتی هم حقیقت اینه که ما سرنخی نداریم که اون رو دنبال کنیم . پس اون پرونده همونجوری باقی می مونه . دیگه نمی خوام این امید تو دلم زنده بشه که قاتل دختر و نوه ام پیدا میشه . اون پرونده حل نشده باقی مونده و می مونه . روشنه ؟
- بله قربان . هر طور شما بخواین . ی درخواستی ازتون داشتم . می خوام برگردم سر کارم
- فردا صبح بیا به دفترم ، ی روانشناس باید صلاحیتت و تایید کنه ، اگه اون تایید کنه من با کار کردنت مشکلی ندارم .
- هر طور شما بخواین قربان

هشت سال بود که داشتم زیر دست مارک واکر کار می کردم . همیشه آدم خشکی بود اما هیچ وقت لحنش به این جدی یی نبود . اما من برای تحقیقاتم باید بر می گشتم سر کار . بهترین کار این بود که روزها رو همونطوری که اونا می خواستن کار کنم و شب ها روی پرونده ی دختر و همسرم . اینجوری می تونستم از منابع پلیس هم استفاده کنم .

به اتاق خوابم رفتم و روی تخت دراز کشیدم . داشتم فکر می کردم و ناخودآگاه روی پهلوی چپم غلط زدم و چشمم به بالشت کارولین افتاد . بالشتش هنوز بوی عطرش رو می داد . ناخودآگاه بالشتش رو بغلم گرفتم و چشمم و بستم . از بعد از مرگ کارولین زیاد به مرگش فکر نکرده بودم ، چون هنوز از دستش ناراحت و عصبانی بودم . اما الان که بهش فکر می کردم دل تنگش بودم و ناراحتیم کمرنگ تر شده بود . توی همون حالت بودم که خوابم برد .

فردای اون روز به اداره ی پلیس رفتم . همکارام با دیدن من خیلی تعجب کرده بودن و داشتن در مورد من پیچ پیچ می کردن . اما من بدون توجه به اونها به اتاق رئیس پلیس رفتم و منتظر دکتر شدم . سه تا روانپزشک حدود دو ساعت با من صحبت کردن و در آخر بهم مجوز بازگشت به کارم رو دادن . رئیس پلیس زیاد از این موضوع راضی نبود اما با اکراه اسلحه و نشونم رو بر گردوند . از اتاق بیرون اومدم و مستقیم سمت میزم رفتم . الکس پشت میزم بود و داشت اون رو مرتب می کرد .

- جانی ، خیلی خوشحالم که حالت بهتر شده و برگشتی سر کار .
- مرسی . ی خواهش ازت دارم .
- هر چی می خوای فقط کافیه بهم بگی .
- تمام تحقیقاتتون رو در مورد پرونده ی قتل دختر و همسرم می خوام ، هر چیزی که پیدا کردین .

الکس کمی جلوتر اومد و با لحنی خیلی آرام تر به حرفاش ادامه داد

- هیس ، دیگه این حرف و نزن . واکر دستور اکید داده که هیچ کس دیگه در مورد این پرونده تحقیق نکنه ، حتی کسی جرأت نداره در موردش حرف بزنه .
- می دونم ، اما بعد از اینکه واکر رفت ، از همه چیز برام ی کپی بگیر تا مدارک رو ببرم خونه . فقط همین کار و برام بکن .
- باشه هر طور تو بخوای . الان می خوام چی کار کنی ؟
- به کارم میرسم ، مثل قبل
- خیلی خوبه که این و میشنوم ، چون توی ی پرونده به کمک احتیاج داریم .
- چه پرونده ای ؟
- مگه روزنامه ها رو نمی خوننی ؟
- نه . از وقتی که توی آسایشگاه بستری شدم ، نه اخبار دیدم نه روزنامه خوندم .
- پس بهتره به این پرونده نگاه کنی . ی دیوونه حدود سه ماه که میشیگان رو به هم ریخته . بعد از کشتن قربانی هاش ی تیکه از بدنشون رو به عنوان یادگاری بر می داره .
- چه قسمتی از بدن قربانی رو بر می داره .
- توی هر قربانی متفاوته . به این عکسا نگاه کن ، از این یکی دست راست ، از این یکی پای چپ ، از این یکی قلب و ...
- پرونده رو از الکس گرفتم و پشت میزم نشستم ، حدود یک ساعتی پرونده های مقتولین رو بررسی کردم و به نتیجه ای که می خواستم رسیدم .
- الکس من دارم میرم بیرون ، در مورد همین پرونده باید کمی تحقیق کنم .
- چیزی فهمیدی ؟
- هنوز برای گفتش زوده ، اما فکر می کنم ی سرنخ هایی پیدا کردم .
- میشه بگی چی ؟ ما سه ماهه داریم روی پرونده کار می کنیم اما به هیچ جایی نرسیدیم .
- گفتم که برای گفتنش زوده ، برای فردا صبح ی جلسه بدار ، می خوام با بقیه هم صحبت کنم .
- پس صبر کن منم باهات پیام .
- نه می خوام تنها باشم .
- از کی تا حالا تنهایی کار می کنی ؟ هشت ساله که داریم با هم کار می کنیم .
- الکس ، یکم بهم فرصت بده ، می خوام یکم تنها باشم .
- این و به الکس گفتم و بیرون رفتم . چون می دونستم باید دنبال چی برم .

تا حدود ساعت پنج بعد از ظهر داشتم در مورد پرونده ای که از الکس گرفته بودم تحقیق می کردم . وقتی که کارم تموم شد با الکس تماس گرفتم و گفتم که مدارک مربوط به پرونده ی همسر و دخترم و به خونم بفرسته . تا ساعت حدود یک شب هم روی پرونده ی خودم کار کردم و بعد از اون هم خوابیدم . صبح زود به سمت اداره ی پلیس رفتم و برای جلسه آماده شدم . تمام همکارام توی اتاق کنفرانس جمع شده بودن و منتظر من بودن ، واکر هم ی گوشه نشسته بود و منتظر بود تا من جلسه رو شروع کنم .

- من دیروز روی این پرونده تحقیق کردم . اسم پرونده رو گذاشتم قاتل فرانکن اشتاین

یکی از همکارام گفت : یکی مثل اینکه دیشب فیلم زیاد دیده . هنوز جمله اش تموم نشده بود که همه زدن به خنده .

- مهم نیست که من دیشب و به چه کاری گذروندم ، مهم اینه که کاری کردم که شماها توی سه ماه نتونستین انجام بدین

- میشه به ما هم بگی تا در جریان تحقیقات سینماییت قرار بگیریم ؟

- بله میشه ، منتها به این شرط که شما بتونی چند دقیقه دهنتم رو بسته نگه داری

این با لحنی تند و خشک گفتم و به حرفام ادامه دادم

- قاتل قبل از اینکه دست به جنایت بزنه ، سعی داشته مثل داستان فرانکن اشتاین عمل کنه . من دیروز به تمام قبرستون های میشیگان سر زدم . طی تحقیقاتم متوجه شدم که تعدادی جسد دزدیده شدن .

- (الکس) این چه ربطی به پرونده ی ما داره ؟

- قاتل قبل از اینکه دست به جنایت بزنه ، سعی داشته عین همون داستان ، برای ساختن ی آدم ، از جسد مرده ها استفاده کنه ، منتها بعد از حدود یک ماه تلاش به موفقیتی نمی رسه و آزمایشش رو با اعضای بدن افراد زنده ادامه میده .

- (واکر) برای این حرفات مدرکی هم داری ؟

- طبق نتیجه ای که شما قبلاً به دست آوردین ، قاتل یکی از اعضای بدن قربانی رو بر می داشته . اما اشتباهی که شما کردین این بود که برداشتن این اعضاء برای یادگاری وده . قاتل اعضای سالم بدن قربانی ها رو بر می داره و برای خلق ی آدم دست به آزمایش میزنه.

- (کارآگاه ریموند) اگه نظریه ی تو در مورد قاتل فرانکن اشتاین درست باشه ، چه جوری می تونیم این آدم رو توی شهر به این بزرگی پیدا کنیم .

- طبق این داستان ، دکتر فرانکن اشتاین برای اینکه بتونه به اون هیولا جون دوباره ای بده ، باید از برق زیادی استفاده کنه . من دیروز به اداره ی برق رفتم و مصرف برق کل مشترکین میشیگان رو بررسی کردم . مصرف برق یکی از مشترکین با قاتل ما هم خونی داره . در سه روز مختلف ، به مدت بیست دقیقه ، مصرف برقیش دوازده برابر شده و این نشون دهنده ی آزمایش هایی که داره انجام میده.

- (الکس) یعنی اسم قاتل رو هم می دونی ؟

- هم اسمش ، هم آدرسش . فقط کافیه پیداش کنین و ی قاضی رو راضی کنید تا حکم ورود به منزلش رو صادر کنه .

حرفام که تموم شد ، واکر از جاش بلند شد و گفت : همه غیر از کارآگاه ها از اتاق برن بیرون . وقتی اتاق خلوت شد ، رو به سه تا کارآگاه دیگه کرد و ازشون خواست مدارک من رو بررسی کنن ، بعد از اون من رو ی گوشه برد و شروع کرد به حرف زدن :

- می دونی داری چی کار می کنی ؟
- بله قربان
- می دونی اگه این چیزایی که می گی در مورد قاتل فرانکن اشتاین اشتباه باشه ، دیگه رسانه ها دست از سرمون بر نمی دارن ؟
- قربان ، من تازه وارد این کار نشدم ، فشاری که روی شما هست هم کاملاً درک می کنم اما بهتون این اطمینان رو میدم که دنبال آدم درستی هستیم . اون رو بگیرین این پرونده حل میشه .
- حدود یک ربعی داشتم با واکر صحبت می کردم ، اما معلوم بود خیلی دودله . اما بعد از اینکه سه تا کارآگاه دیگه درستی مدارک من رو تایید کردن راضی شد تا اجازه ی عملیات رو صادر کنه .
- ساعت یازده صبح بود که قاتل رو دستگیر کردیم و به اداره ی پلیس منتقل کردیم . به دستور واکر ، بازجویی از اون قاتل رو به من و الکس سپردن و من کارم رو خیلی سریع شروع کردم و به اتاق بازجویی رفتم .

- آقای فرناندو لویز ، می دونین اتهامتون چیه ؟
- من با شما هیچ حرفی ندارم ، من وکیلیم و می خوام .
- من برای شما چند دقیقه حرف میزنم ، اگر بعد از حرفای من هنوزم می خواستین وکیل داشته باشین ، حتماً وکیلتون رو خبر می کنم . من جانانتان گوردون هستم ، ایشون هم همکارم کارآگاه بیشاپ. من دو روز پیش از آسایشگاه روانی فرار کردم . دیروز صلاحیت کاریم تایید شد و پرونده ی قتل هایی که شما مرتکب شدین رو یک ساعت مطالعه کردم . بعد از اون مطالعه ی یک ساعته ، برای اثبات حرفام فقط احتیاج به مدارک داشتم که خوب می دونستم کجا باید پیدااشون کنم . بعدشم رسیدم به شما و شما الان توی اداره ی پلیس هستین .

خیلی آرام به پای الکس زدم و جلوی اون قاتل از الکس خواستم که ما رو تنها بذاره ، اون هم قبول کرد و از اتاق بیرون رفت . بعد از رفتن الکس سرم رو آرام در گوشش بردم و حرفهایی که لازم بود بشنوه رو بهش گفتم . بعد از اون از جام بلند شدم و پشتم و کردم به اون ، و صورتم رو به طرف آینه ی یک طرفه ی اتاق بازجویی کردم و با لحنی مطمئن گفتم : من میرم ی فنجون قهوه بخوردم ، شما تا اون موقع فرصت دارین در مورد کارهاتون فکر کنین . وقتی برگشتم یا خودتون شروع می کنین اعترافاتون رو نوشتن و یا من براتون ی وکیل می گیرم . این حرف و زدم و به سمت در خروجی اتاق بازجویی رفتم ، هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که فریاد زد : اعتراف می کنم ، اعتراف می کنم .

لبخندی از روی رضایت زدم و از اتاق بازجویی بیرون اومدم ، واکر و الکس و دو تا کارآگاه دیگه هم خیلی سریع از اتاق بیرون اومدن .

- (کارآگاه ریموند) حقوق یک ماهم رو می دم ، فقط بگو چی در گوشش گفتمی ؟
- کمی نصیحتش کردم و در مورد عواقب کارش بهش هشدار دادم ، همین . اون آدم باهوشیه ، برای همین به نصیحت من عمل کرد !

- (کارآگاه ریموند) مزخرف نگو . فقط بگو چی بهش گفتم
- وقتش که برسه بهت می گم .

لبخندی به ریموند تحویل دادم و از الکس خواستم اعترافات قاتل رو بگیره و خودم خیلی سریع به خونه برگشتم . چون در مورد پرونده ی همسر و دخترم هم ی سر نخ هایی پیدا کرده بودم .

علی ناصری

ساعت چهار بعد از ظهر بود که خودم رو به خونه ای رسوندم که همسر و دخترم به قتل رسیده بودن . حال خیلی بدی داشتم اما چاره ای نبود ، حتما باید محل جرم رو می دیدم . درست بود که بیشتر از شیش ماه از اون اتفاق می گذشت و هیچ چیز سر جای خودش نبود ، اما دیدن اونجا برای من ضروری بود . اولین چیزی که نظرم رو به خودش جلب کرد بعد از اونم دیدم ی مرد و زن از خونه بیرون اومدن و ی پیرمرد هم دنبالشون داره می دوه و قصد داره اونها رو برای خرید خونه قانع کنه . پیرمرد هر چی باهاشون حرف میزد اونها اصلا گوششون بدهکار نبود ، آخر سر هم پیرمرد دست از تلاش برداشت و شروع کرد به بد و بیراه گفتن . بعدشم تو صورت من نگاه کرد و با فریاد گفت : به چی داری نگاه می کنی ؟

بدون اینکه جوابی به پیرمرد بدم به سمت ماشینم برگشتم و داخل ماشین نشستم تا اون خونه رو ترک کنه . حدود یک ربع بعد ، اون خونه رو ترک کرد . به اطرافم نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی من رو موقع ورود به خونه نمی بینه . خیابون خیلی خلوتی بود و رفت و آمد زیادی توش انجام نمی گرفت . با احتیاط از ماشین پیاده شدم و در ورودی خونه رو به سنجاق باز کردم و داخل خونه شدم . در رو پشت سرم بستم و به در تکیه دادم و چشمام و بستم . حتی تصور اینکه بخوام پام رو جایی بذارم که جسد دخترم رو پیدا کردم حال رو بد می کرد . حدود یک ربعی توی همون حالت مونده بودم . جرات قدم برداشتن نداشتم . ی مرتبه از طبقه ی بالا صدایی شنیدم ، انگار دو نفر داشتن با هم صحبت می کردن . سراسیمه خودم رو به طبقه ی بالا رسوندم . از اتاقی که توش جسد سارا رو پیدا کردم صدای پیچ پیچ میومد ، در اتاق رو باز کردم . سارا رو دیدم که روی زمین افتاده . خشکم زده بود و داشتم به جسد بی جون دخترم نگاه می کردم که یک مرتبه چشماش رو باز کرد و تو صورتم نگاه کرد .

با بوی عطر قهوه ، چشمام رو باز کردم . داخل ی خونه ی کوچیک بودم و روی کاناپه دراز کشیده بودم . با احتیاط به اطرافم نگاه کردم . ی زن رو دیدم که داخل آشپزخونه بود و داشت از پنجره ی آشپزخونه به بیرون نگاه می کرد .

- من کجام ؟

زن به سمت من برگشت ، لیوان قهوه اش رو روی میز گذاشت و به سمت من اومد .

- حالت خوبه ؟ رو به راهی ؟

- من کجام ؟

- توی خونه ی من

- شما کی هستین ؟

- من و یادت نیست ؟

- نه

- دیشب من اومدم توی بار ، تو اونجا نشسته بودی و داشتی مشروب می خوردی . وقتی من نشستم کنارت باهام کلی حرف زدی و از خانوادت برام گفتم و کلی باهام درد دل کردی . بعدشم بدون خداحافظی رفتی بیرون . حدود یک ساعت بعد منم از اونجا بیرون زدم که دیدم کنار ماشینت روی زمین افتادی . سمت اومدم و صدات کردم اما جوابی ندادی ، داشتم به پلیس زنگ میزدم که متوجه نشون پلیسیت شدم که به کمرت وصل بود . می دونستم که اگر پلیس تو رو توی اون حالت پیدا کنه برات سابقه ی خوبی محسوب نمی شه . برای همین دلم به حالت سوخت و آوردمت خونه ی خودم . از دیشب تا حالا هم همین جایی و خوابیدی .

- ساعت چنده ؟

- ساعت هفت صبحه

- من باید برم .
- بفرمائید .

سریع از جام بلند شدم و از در خونه ی اون زن بیرون رفتم . یکم که از خونس دور شدم تازه متوجه رفتار زشتم شدم . دوباره به سمت خونس برگشتم و ازش به خاطر کارهایی که برام کرده تشکر کردم . اونم من و به ی فنجون قهوه دعوت کرد . بعد از خوردن قهوه کمی حالم بهتر شد و ی تاکسی گرفتم و به محل کارم رفتم . وقتی به محل کارم رسیدم دیدم همکارام به خاطر حل پرونده ی قاتل فرانکن اشتاین برای جشن گرفتن و همه بهم تبریک میگفتن . منم به همشون لبخند میزدم اما توی دلم غوغایی بود . از دیروز چیز درستی یادم نمیومدم . آخرین چیزی که یادمه این بود که سارا چشمش و باز کرد . بعد از اون هیچ چیزی رو به خاطر نداشتم و این داشت اذیتم می کرد . تو حال و هوای خودم بودم که الکس جلو اومد و روزنامه ی صبح رو نشونم داد .

"قاتل فرانکن اشتاین بعد از سه ماه جنایت دستگیر شد"

- کارت عالی بود ، کارت حرف نداشت . با حل این پرونده تونستی اسم و رسمی واسه خودت پیدا کنی ، کاری که توی هشت سال آرزوی هر دومون بود . حالا خیلی سریع برام بگو در گوش اون روانی چی گفتی که به همه چیز اعتراف کرد ؟

- میشه بذاری برای بعد ، زیاد حال خوشی ندارم .

- نه میشه ، فکر اینکه من و بیچونی رو کلاً از سرت بیرون کن ، دیگه هم بدون من جایی نمیری ، باید همه چیز برگرده به همون روال سابق . اگه با این موضوع مشکلی داری همین الان بهم بگو که منم تکلیف خودم رو بدونم . الکس ، ما چند ساله همدیگر و میشناسیم ؟

- از زمان دبیرستان ، چطور مگه ؟

- تو فقط دوست من نیستی ، عین برادرم می مونی ، اما الان احتیاج دارم که تنها باشم ، متوجه منظورم میشی ؟

- اما ...

- الکس ، خواهش می کنم . نمی خوام دوستیمون رو با حرف نسنجیده ای خرابش کنم . کمی بهم زمان بده تا همه چیز به روال سابقش برگرده ، باشه .

- با اینکه اصلاً از این موضوع راضی نیستم ، باشه تنهات میذارم .

دور شدن الکس رو نگاه کردم . حال درستی نداشتم ، مغزم درست کار نمی کرد و نمی تونستم اتفاقات اطرافم رو حلای کنم . انگار بعد از دیدن سارا رفته بودم توی ی عالم دیگه ، سنگین و کرخت بودم

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که به خونه ی خودم رسیدم . دوباره مدارکی رو که دیشب دیده بودم رو نگاه کردم . هر چی به مدارک نگاه می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که قاتل همسر و دخترم ی آدم حرفه ای بوده و این اصلاً با عقل جور در نمیومد . چرا باید ی آدم کش حرفه ای زن و بچه ی من رو می کشت ؟ این موضوع اصلاً منطقی نبود ، نه من و نه همسرم دشمنی نداشتیم که بخواد ی آدم کش برای قتل همسر و دخترم استخدام کنه . اگر هم دشمنی بوده ، چرا باید دختر بی گناهم رو می کشت ؟ اصلاً کارولین توی اون خونه چی کار می کرد ؟ حسم بهم می گفت که این وسط ی جای کار میلنگه ، برای اینکه کمی به ذهنم استراحت بدم تصمیم گرفتم به اتاق دخترم برم . اتاقش از آخرین باری که توش بود دست نخورده باقی مونده بود . به نقاشی های دخترم که تو کاغذ های جداگونه روی دیوار اتاقش به کمک هم نصب کرده بودیم نگاه کردم . دلم برای دیدن نقاشی کشیدنش تنگ شده بود . با اون دستای کوچیکش مداد نقاشی هاش رو به سختی نگه می داشت و سعی می کرد نقاشی بکشه . مشغول نگاه کردن نقاشی هاش بودم که چشمم به کاغذ سفیدی افتاد که روی دیوار بود . یادش بخیر ، براش ی خوکار نامرئی خریده بودم که فقط با نور ته خودکار نوشته های اون قابل نمایش بود ، با اون خودکار ی نقاشی کشیده بود و چون چیزی از اون نقاشی رو نمی تونست ببینه همه چیز رفته بود تو هم . اما من خیلی از نقاشیش تعریف کردم و به کمک هم روی دیوار اتاقش نصبش کردیم . چند بار هم به اتاق کارم اومده بود و یواشکی با خودکارش روی پایه های میز نقاشی کشیده بود . وقتی شب با نور خودکارش به پایه ی میز نگاه کردم دیدم روی پایه ی میز عکس قلب کشیده بود و اول اسم هر سه مون رو داخل اون قلب نوشته بود . بعضی جاها رو هم خط خطی کرده بود . حتی بعداً روی بعضی پرونده ها ، شیرین کاریاش رو دیده بودم . به سمت تخت سارا رفتم و کنار تختش نشستم و سرم رو روی تخت گذاشتم ، نفس های عمیق می کشیدم تا اگر بویی ازش باقی مونده بتونم اون بو رو حس کنم . نمی دونم چقدر طول کشید که خوابم برد . با صدای زنگ در خونه از خواب پریدم . به ساعت نگاه کردم ، ساعت نه شب بود . از جام بلند شدم و خیلی سریع رفتم طبقه ی پایین . چون کسی که پشت در بود داشت در رو از جاش می کند . در رو که باز کردم الکس پشت در ایستاده بود .

- چرا اینجوری در میزنی دیوونه ؟
- تو چرا گوشیت و جواب نمیدی ؟ می دونی چند بار باهات تماس گرفتم ؟
- نمی دونم ، شاید صدای زنگش رو نشنیدم . بیا تو
- نه وقت نیست ، سریع حاضر شو تا بریم .
- کجا ؟
- میشه اینقدر سوال پیچم نکنی ؟ همه چیز رو بین راه برات توضیح میدم .
- نه نمی شه ، یا بگو چه خبره یا من اصلاً نمیام
- لعنت به تو جانی . باشه می گم برات . چند ساعت پیش همسایه ی واکر با پلیس تماس می گیره و می گه از داخل خونه صدای شلیک گلوله شنیده . پلیس سریع ی واحد گشتی به محل اعزام می کنه . وقتی واحد گشت وارد خونه ی واکر می شن جسد واکر و همسرش رو پیدا می کنن . طبق یادداشتی که واکر گذاشته ، اول زنش رو کشته ، بعد از اون هم خودکشی کرده .
- چی داری می گی ؟
- جانی منم مثل توام ، این چیزایی که برای تو گفتم هم شنیده هام از پلیس گشت بود . بعد از شنیدن این خبر مستقیم پیش تو اومدم تا با هم به خونه ی واکر بریم .

چیزهایی که الکس داشت می گفت برام غیرقابل باور بود . واکر رو خیلی سال بود میشناختم ، اون اصلاً همچین آدمی نبود که بخواد به یکی صدمه بزنه و بعد از اون خودش رو بکشه

خیلی سریع لباسام رو عوض کردم و به همراه الکس به خونه ی واکر رفتیم . می خواستم وارد خونه بشم که چند تا مامور اف بی آی جلوم رو گرفتن ، با اینکه نشونم رو بهشون نشون دادم اما باز هم اجازه ی ورود به من ندادن و گفتن مسئولشون ورود من رو ممنوع کرده . شروع کردم به داد و بیداد کردن و می خواستم به زور از اون مامورا رد شم که الکس جلوی من رو گرفت . کمی که آروم تر شدم یکی من رو صدا کرد : کارآگاه گوردون ؟

به سمت صدا برگشتم ، مردی تنومند ، با کت و شلوار مشکی در چند قدمی ایستاده بود

- کارآگاه گوردون ؟
 - بله ، خودم هستم
 - من نایجل هستم ، مامور ویژه ی اف بی آی
 - پس بهتره خیلی سریع به این احمقاها بگین از سر راه من کنار برن
 - به دو دلیل نمی تونم این کار رو بکنم . دلیل اول اینکه این پرونده دست پلیس فدراله و پلیس جنایی میشیگان حق هیچ گونه دخالتی توی این پرونده نداره . دلیل دومش هم اینه که صلاحیت شما برای ادامه کارتون لغو شده . اینم حکم رد صلاحیت شما .

حکم رو از دست نایجل چنگ زدم و نگاه کردم . سه دکتری که بهم برای ادامه ی کارم مجوز دادن ، به دلیل نامعلومی من رو رد صلاحیت کرده بودن . قاضی هم حکم رو صادر کرده بود . حق با نایجل بود ، من نمی تونستم وارد بشم . حکم رو به نایجل برگردوندم و با لحنی تند و تحقیرآمیز بهش گفتم :

- خیلی زود می فهمین که به من نیاز دارین ، اونوقته که خودتون برای برگشتنم لحظه شماری می کنین .
 - شاید حق با شما باشه . اما با توجه به این حکم تا اون روز وقت زیادی مونده . لطفاً اسلحه و نشونتون رو تحویل بدین

از شدت عصبانیت صورتم داغ شده بود ، اما متأسفانه حق با نایجل بود ، با عصبانیت اسلحه و نشون ام رو به نایجل تحویل دادم . نایجل لبخندی به من زد و پاکتی رو از جیب کتش بیرون آورد و به الکس داد

- آقای بیشاپ ، بنا به این حکم ، آقای مورگان به جرم حمله به سه نفر از پرستارهای آسایشگاه بازداشت هستن ، لطفاً به ایشون دستبند بزنین و حکم بازداشت رو اجرا کنین .

من و الکس مات و مبهوت داشتیم به هم نگاه می کردیم ، الکس پاکت رو باز کرد و حکم رو دید و دست من داد . این حکم نایجل هم مثل قبلی درست بود .

- اما این مسخره اس ، من موقع فرار دستم به هیچ کدوم از پرستارها نخورده .
 - اما پنج نفر از پرستارها خلاف گفته ی شما رو تایید کردن .

حکم رو مچاله کردم توی صورت نایجل پرت کردم . از اینکه حق با نایجل بود و من هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم واقعاً عصبانی بودم . لحن صداسش طوری بود که انگار داره از این کارش لذت می بره ، انگار که با من خصومت شخصی داشته و الان داره تلافی می کنه .

دو راه بیشتر پیش پام نبود ، یا باید فرار می کردم و یا باید به این بازداشت تن می دادم . چون نایجل برای بازداشت من از قاضی حکم داشت ، در صورت فرارم دیگه نمی تونستم سر کارم برگردم و من برای پیدا کردن قاتل دختر و همسرم به کارم نیاز داشتم . به ناچار دستم رو جلوی الکس دراز کردم و ازش خواستم تا من رو به بازداشتگاه ببره . الکس هم به اجبار به من دست بند زد و من رو تحویل پلیس گشت داد تا اونها من رو به بازداشتگاه منتقل کنن .

کلاف سر در گم

اون شب رو توی بازداشتگاه موندم و منتظر دادگاه فردا شدم . ساعت یازده صبح بود که من رو به دادگاه بردن . الکس تونسته بود برام ی وکیل پیدا کنه و قبل از شروع جلسه دادگاه ، یک ساعتی رو وقت داشتیم که با وکیلیم صحبت کنم . وکیلیم بهم گفت که به دلیل اینکه قراره پنج نفر علیه من شهادت بدن شانس زیادی ندارم و از دست اون هم کار زیادی بر نمیداد مگر اینکه این اقدام من رو ، روی عدم تعادل روحیم میذاشت که این کارش هم برام خیلی گرون تموم می شد ، چون ممکن بود کارم رو از دست بدم .

یک ربع مونده بود به شروع دادگاه ، از الکس و وکیلیم خواستم تا من رو تنها بذارن . باید در مورد تصمیمی که می خواستم بگیرم خوب فکر می کردم و حساب همه چیز رو می کردم . چون آینده ام بستگی به نتیجه ی این دادگاه داشت .

قبل از شروع شدن جلسه ی دادگاه به وکیلیم گفتم تا با استناد به عدم تعادل روحی من ، من رو از این اتهام تبرئه کنه . اون هم وکالتش رو به بهترین شکل انجام داد و دادگاه به نفع من رای داد . اما این پایان کار نبود ، می دونستم که قراره این موضوع بر علیه من توی ی دادگاه دیگه استفاده بشه و عدم صلاحیت من برای ادامه کار تایید بشه ، برای همین استعفا رو بعد از جلسه ی دادگاه نوشتم و اون رو تحویل اداره ی پلیس میشیگان دادم . الکس خیلی سعی داشت تا من رو منصرف کنه و اجازه ی این کار ها رو به من نده ، اما من چیزهایی رو فهمیده بودم که از درک الکس خارج بود .

وقتی از اداره ی پلیس بیرون اومدم ، نفس عمیقی کشیدم و پیاده به سمت خونم حرکت کردم . بین راه نقشه هایی رو که برای آیندم کشیده بودم مرور می کردم و توی دلم به تمام کسانی که دستشون رو خونده بودم می خندیدم .

ساعت حدود هفت شب بود که زنگ خونم به صدا در اومد . از داخل چشمی در نگاه کردم ، الکس بود . اما در رو براش باز نکردم چون باید از خودم میروندمش . این برای خودش خوب بود . چون وارد بازی ای شده بودم که ممکن بود اطرافیانم صدمه ببینن . الکس یک ربعی رو پشت در موند و هر چیزی به مغزش اومد بهم گفت و بعد از اون هم با عصبانیت رفت .

به اتاق کارم برگشتم ، پشت کامپیوترم نشستم . باید اتفاقاتی که فهمیده بودم رو روی کامپیوتر ذخیره می کردم و برای وکیلیم به عنوان وصیت نامه می فرستادم تا در صورت مرگم اون رو به دست الکس برسونه .

"الکس ، اگر داری به این صدا گوش می دی معنی اینه که من مُردم . نمی دونم وقتی توی آسایشگاه بودم چه اتفاقی برام افتاد که بعد از اون توانایی هام خیلی افزایش پیدا کرد . حواس پنج گانم ، قدرت تجزیه و تحلیلیم و خیلی چیزای دیگه به مقدار قابل توجهی بالا رفتن . برای همین افزایش توانایی هام بود که تونستم پرونده ی قاتل فرانکن اشتاین رو به اون سرعت حل کنم .

الکس به نظر من مرگ واکر مشکوکه . برای همین دارم روی این موضوع تحقیق می کنم . الان دلایلش رو برات می گم . معمولاً وقتی ی پرونده تشکیل میشه و حساسیت بالایی پیدا می کنه . بعد از گذشت یکی دو روز تحویل اف بی آی میشه . اما در مورد پرونده ی واکر اینجوری نبود . اونها در کمتر از دو ساعت خودشون رو به خونه ی واکر رسونده بودن . موضوع عدم صلاحیت من برای کار کردن و شکایت اون پرستارها از من هم فقط ی بازی بوده . برای همین من بعد از جلسه ی دادگاه استعفا دادم تا اونها سریع بتونن به هدفشون برسن و من هم زمان برای پیدا کردن کسانی که پشت این قضیه هستن ، داشته باشم .

امروز اومدی پشت در و من تو رو به خونم راه ندادم ، بعد از این هم اگه سر راهم قرار بگیری ممکنه باهات بد صحبت کنم تا تو رو از خودم برونم . بابت این موضوعات متاسفم اما اگه نزدیک من باشی ممکنه به خودت یا خانوادت صدمه ای برسه . برای

همین باید تو رو از خودم میروندم . از امروز به بعد نتیجه ی تحقیقاتم رو برات می دارم تا در صورت مرگ من بتونی اونها رو دنبال کنی . این تحقیقات رو می تونی جایی که بعد از مراسم فارغ التحصیلی دبیرستانمون رفتیم پیدا کنی .

دوست همیشگی تو ، جانانان "

از پشت کامپیوتر بلند شدم و هر چی پول نقد توی خونه بود برداشتم و بیرون رفتم . تونستم با اون مقدار پول ، دو تا کلت کمری و صدا خفه کن بخرم ، بعد از اون هم به چند تا فروشگاه لوازم الکترونیکی و کامپیوتری رفتم وسایل مورد نیازم رو تهیه کردم و برای اجرای نقشه ام آماده شدم .

طی دوران خدمتم توی پلیس جنایی ، به چند تا پرونده برخورد کردیم که چند تا زن روسپی رو به طرز وحشیانه ای کشته بودن . با اینکه می دونستیم مسئول قتلشون ی گروه از مافیای مواد و قاچاق انسان صربستانی هستن اما هیچ وقت نتونسته بودیم اونها رو دستگیر کنیم . این گروه مافیا ، داخل میشیگان فعالیت داشتن و پولهای نقدی که از کارهای خلافشون به دست میاوردن رو داخل دو تا خونه ی امن می بردن . به لطف بودن توی پلیس و داشتن خبرچین ، محل هر دو خونه رو می دونستم و فقط باید رفت و آمد ها و میزان فیروهای امنیتی اونجاها رو بررسی می کردم . همون شب دست به کار شدم و اطراف هر دو خونه دوربین هایی رو کار گذاشتم تا برای اجرای نقشم آماده شم .

یک ماه رفت و آمد های هر دو خونه رو بررسی کردم . هر دو خونه از لحاظ امنیتی دچار ضعف بودن و می تونستم نقشه ام رو به خوبی عملی کنم . اینجوری با اجرای نقشه ام هم انتقامم رو از اون جنایتکارا می گرفتم هم اینکه با پولی که از اون خونه ها می دزدیدم می تونستم باقی نقشه هام رو عملی کنم .

کلاف سر در گم

ساعت شیش صبح بود که به خونه رسیدم . در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و با ماشین داخل شدم . از ماشین پیاده شدم و لباس ، دستکش ، کفش و ماسکم رو داخل سطل آشغال فلزی و بزرگی که از قبل تهیه کرده بودم انداختم و اونها رو آتیش زدم . با بنزین زیادی که روی لباس ها ریخته بودم ، آتیش سریع شعله ور شد . بعد از اون لباسهام رو عوض کردم و پلاستیک بزرگ پول ها رو از داخل ماشین بیرون آوردم . باید جایی رو پیدا می کردم تا این همه پول نقد رو بتونم اونجا جاسازی کنم . وقتی نقشه ی این سرقت رو کشیدم ، اصلاً فکرش رو نمی کردم که بیشتر از ده میلیون دلار توی اون خونه ها پول باشه . لبخندی از روی رضایت زدم و از سوخته شدن لباسهام که مطمئن شدم ، ی دسته کاغذ رو روی اونها ریختم و بعد از چند دقیقه در سطل آشغال رو گذاشتم و به سمت زیر زمین رفتم . پولها رو داخل زیرزمین جاسازی کردم و یک راست به طبقه ی بالا رفتم تا ی فنجون قهوه بخورم . پشت میز آشپزخونه نشستم و چشمام رو بستم و سعی کردم نفس های عمیق بکشم تا عطر قهوه رو کاملاً حس کنم . بعد از چند ثانیه ، چهره ی اون حیوون های آدم نما جلوی چشمام اومد . مرگ کمترین مجازاتی بود که من براشون در نظر گرفته بودم . صورت گریه اونها رو به یاد می آوردم و از اینکه اونها رو به درک فرستاده بودم احساس رضایت می کردم . شاید قانون نتونسته بود جلوی اونها رو بگیره ، اما من انتقام خیلی ها رو از اونها گرفته بودم . البته این هشت نفری که کشته بودم و اون ده میلیون دلاری که ازشون دزدیده بودم هیچ خللی توی کارشون ایجاد نمی کرد . چون اون گروه مافیا خیلی گسترده تر از اونی بودن که من به تنهایی بتونم براشون مشکلی ایجاد کنم .

صدای تلفن خونه رشته ی افکارم رو پاره کرد . تلفن چند تا بوق خورد و روی پیغام گیر رفت .

- جانی ، الکسم . ی خیر خیلی خوب برات دارم . یادته چند تا پرونده داشتیم که اون مافیای صربستانی چند تا دختر روسپی رو به قتل رسونده بودن و ما هیچ وقت نتونستیم قاتلشون رو دستگیر کنیم ؟ یادت میاد ؟ دیشب ی بمب توی کلوپ شبانه ی اونها منفجر شده و کلی خسارت بهشون زده ، بعد از اون نیروهای امنیتی که توی خونه های امنشون مستقر بودن سریع خودشون رو به کلوپ می رسونن . بعد از گذشت یک ربع به هر دو تا خونه با فاصله ی زمانی خیلی کم دستبرد زده میشه و کلی پول ازشون می دزدن . هشت نفری هم از اون آدمای عوضی این وسط کشته شدن . باورت میشه جانی ؟ اینقدر از شنیدن این خبر خوشحال شدم که دلم نیومد تو رو در جریان نذارم . با اینکه مدتهاست نه تلفنم و جواب میدی نه در رو روی من باز می کنی اما تو هنوز بهترین دوستم و بهترین همکارم هستی . خواهش می کنم ی زنگ بهم بزن . خیلی نگرانتم .

لیوان قهوه ام رو روی میز گذاشتم و به الکس فکر کردم . بیچاره خبر نداشت قضیه ی دزدی دیشب همش کار خودم بوده و به خیال خودش خبر دست اولی برام داشته . کاش شرایط طوری بود که می تونستیم بازم در کنار هم کار کنیم . اما اون بهترین دوستم بود . نمی تونستم روی جون خودش خانواده اش ریسک کنم . باید به هر قیمتی بود از خودم دورش می کردم .

قهوه ام رو تموم کردم و بعد از گرفتن ی دوش ، برای خرید به فروشگاه رفتم . بدون هدف بین قفسه ها قدم میزدم و هر چیزی که فکر می کردم نیاز دارم رو می خریدم . به غرفه ی لوازم و التحریر که رسیدم چشمم به خودکار نامرئی افتاد . دوباره یاد سارا افتادم و شیرین کاری هاش . لبخندی روی لبام نشست و احساس دلتنگی عمیقی به سراغم اومد . این حس دلتنگی چند دقیقه ای بیشتر دووم نداشت . چون ی مرتبه یاد موضوع خیلی ساده ای افتاده بودم . یادم میاد واکر روز بعد از قتل همسر و دخترم به خونه ام اومد و لوازمی که همراه اونا بود رو داخل ی جعبه به من داد . وقتی برای بار اول روی پرونده کار کردم متوجه شده

بودم که بین اون وسایل خودکار نامرئی دخترمم هست . اما تا حالا این فکر به ذهنم نرسیده بود که ممکنه اونها با اون خودکار برام پیغامی گذاشته باشن . عرق سرد روی پیشونیم نشست . باید هر چه سریع تر خودم رو به خونه ای که اونها داخلش به قتل رسیده بودن می رسوندم . باید همه ی خونه رو بررسی می کردم . سریع به قسمت لوازم الکترونیکی فروشگاه رفتم و دنبال لامپ UV گشتم . اما نتونستم توی اون فروشگاه این لامپ رو پیدا کنم . برای همین چرخ خریدم رو وسط فروشگاه رها کردم و به سرعت بیرون رفتم . پیدا کردن لامپ UV یک ساعتی از وقتم رو گرفت و بعد از اون هم به محل قتل دختر و همسرم رفتم . بدون اینکه به چیزی فکر کنم جلوی در خونه رفتم و زنگ در زو زدم . خانمی با صورتی خواب آلود و موهای به هم ریخته ، در رو تا جایی که زنجیر شب بند اجازه میداد باز کرد

- بله
- ببخشید بیدارتون کردم اما من باید خونتون رو ببینم
- بله ؟
- من از شرکت دفع حشرات موذی سباستین اومدم ! یکی از همسایه هاتون برای داشتن موریانه داخل خونه اش با ما تماس گرفت . ما اونجا رو سمپاشی کردیم . می خواستم مطمئن بشم که موریانه به خونه ی شما سرایت نکرده باشه !!!
- کدوم همسایمون ؟
- همسایه ی روبروییتون .
- اما خونه ی اون که با خونه ی من خیلی فاصله داره . غیر از اون ، من اصلاً باهاشون رفت و آمدی ندارم . لزومی نمی بینم از خونم بازدید کنید .

این رو گفت و در رو روی من بست . نمی دونستم باید چی کار کنم . به سمت ماشینم برگشتم و همونجا نشستم و منتظر موندم تا از خونه بیرون بره ، تا بتونم در نبودش داخل خونه برم و اونجا رو بررسی کنم . حدود ساعت هفت شب بود که از خونه بیرون رفتم . منم سریع خودم رو به حیاط پشتی خونه رسوندم و از در پشتی ، وارد ساختمون شدم . کاش این فکر همون روز اول به ذهنم می رسید ، اگر توی این چند ماهه کسی پیغام اونها رو ندونسته پاک کرده بود چی ؟ افکار منفی رو از ذهنم بیرون کردم و شروع کردم به گشتن . اول به پذیرایی رفتم ، جایی که جسد همسرم اونجا افتاده بود . اما چیزی پیدا نکردم . بعد از اون به طبقه ی بالا رفتم و مستقیم به اتاق خوابی رفتم که جسد دخترم رو اونجا پیدا کرده بودم . مشغول گشتن بودم که چشمم به نوری روی زمین افتاد . انگار روی چوب کف زمین چیزی نوشته شده بود . سریع قالیچه رو از روی زمین برداشتم و لامپ UV رو نزدیک زمین گرفتم .

" جانی ، اگه داری این پیغام رو می خونی یعنی من مُردم . نمی تونم برات چیزی رو توضیح بدم اما می تونی دلیل مرگم رو "

برخورد لوله ی اسلحه رو با سرم احساس کردم . ی نفر ی اسلحه ی دو لول شکاری پشت سرم گذاشته بود . بی حرکت موندم و منتظر عکس العمل اون شدم .

علی ناصری

برخورد لوله ی اسلحه رو با سرم احساس کردم . ی نفر ی اسلحه ی دو لول شکاری پشت سرم گذاشته بود . بی حرکت موندم و منتظر عکس العمل اون شدم .

- اون چراغ و بذار روی زمین و آروم از سر جات بلند شو و خیلی آروم برگرد.
- باشه ، فقط آروم باش و دستت رو از روی ماشه بردار
- ساکت باش ، فقط کاری رو که گفتم بکن

همونجوری که ازم خواسته بود آروم برگشتم و تو صورتش نگاه کردم ، با نور کمی که از بیرون پنجره میومد تونستم صورت زن صاحبخونه رو تشخیص بدم .

- تو خونه ی من چه غلطی می کنی ؟
- لطفاً آروم باشین . من دزد نیستم
- اگه تو دزد نیستی حتما من دزدم ، آره ؟
- همه چیز رو براتون توضیح می دم .
- من صبح اومدم در خونتون و گفتم از شرکت دفع حشرات مودی سباستین اومدم . یادتون اومد ؟
- این حرفا رو برای پلیس توضیح بده .
- اما پای پلیس رو نباید وسط بکشین ، اگه اونها بفهمن که من اینجام ، همه چیز خراب میشه

زن عقب عقب رفت و چراغ اتاق رو روشن کرد و تو صورت من نگاه کرد . بعد از اون اسلحه ی شکاری رو به سختی با دست راستش نگه داشت و با دست چپش از توی جیبش موبایلش رو بیرون آورد .

نمی تونستم اجازه بدم اون زن با پلیس تماس بگیره . اگر آدم هایی که مسئول قتل واکر بودن متوجه میشدن من دارم روی پرونده ی قتل همسر و دخترم کار می کنم همه ی نقشه هام خراب میشد . باید ی کاری می کردم . نگاه سریع ای به اطراف انداختم . چشمم به قالیچه ای افتاد که کف زمین افتاده بود و من قسمتی از اون رو کنار زده بودم . اون زن روی ی سر قالیچه ایستاده بود و با ی حرکت سریع می تونستم اون رو از زیر پاش بکشم و خودم رو بهش برسونم . نگاهی به سر تا پای اون زن انداختم ، قدی حدود صد و شصت و پنج سانتی متر و حدود شصت کیلو وزن داشت . برای این جثه خیلی سخت بود که اسلحه ی شکاری قدیمی رو که حدود چهار پنج کیلو وزنش بود رو با یک دست نگه داره . علاوه بر وزن زیاد اسلحه ، ترس و هیجان زیاد هم باعث شده بود تا دستاش به لرزه بیوفته . باید منتظر می شدم . اون داشت شماره رو می گرفت و بهترین زمان وقتی بود که می خواست دکمه ی تماس رو بزنه ، اون موقع بود که بیشترین فشار رو با انگشت شصتت به شماره گیر وارد می کرد و کنترل کمتری روی اسلحه داشت .

با ی حرکت خیلی سریع نشستم و قالیچه رو از زیر پاش کشیدم . همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و بعد از شنیدن ی صدای مهیب چشمام برای چند ثانیه جایی رو ندید . چشمام رو چند بار باز و بسته کردم ، به پشت روی زمین پرت شده بودم . سرم رو بالا آوردم ، اون زن جلوی در ورودی اتاق افتاده بود و من روبروی اون ، زیر پنجره . سعی کردم از جام بلند شم و خودم رو بهش برسونم که درد شدیدی رو توی سینه و کتفم چیم احساس کردم . نگاهی به زخمم انداختم ، لباسم پاره پاره شده بود و خون داشت از زخمم بیرون میزد . سرم رو روی زمین گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم و به کمک دست راستم از جام بلند شدم . بالای سر اون زن رفتم و نبضش رو گرفتم . هنوز زنده بود .

مطمئن بودم با صدای شلیک اون گلوله ، خیلی سریع سر و کله ی پلیس پیدا می شه . برای همین ملحفه ی روی تخت رو برداشتم و به سختی اون رو پاره کردم . به زحمت روی زخمم رو بستم و کت اون زن رو پوشیدم تا هم جلوی خونریزی رو بگیره هم اینکه خون بدنم روی زمین نریزه و جذب کت بشه . بعد از اون ، زن رو دمر خوابوندم و دست و پاش رو از پشت به هم بستم . بعد هم نوبت بستن دهنش بود . اسلحه اش رو برداشتم و سریع از در پشتی خونه بیرون زدم و به سرعت به سمت پایین خیابون دویدم . صدای آژیر ماشین های پلیس رو که شنیدم داخل خیابون اصلی شدم و ی گوشه که توی دید نباشم پناه گرفتم . دو تا ماشین گشت جلوی خونه توقف کردن و چهار نفری که سوار ماشین ها بودن پیاده شدن و به سمت در خونه حرکت کردن . اسلحه رو روی پام گذاشتم و به سطل آشغال اون طرف خیابون شلیک کردم . پلیس ها با شنیدن صدای گلوله سریع به سمت پایین خیابون دویدن و من با احتیاط ، از حیاط پشتی خونه ها به سمت خونه برگشتم و با احتیاط بالا رفتم .

وقتی رسیدم اون زن به هوش اومده بود و سعی داشت خودش رو آزاد کنه . اما با دیدن من دست از تقلا کردن برداشت و سعی کرد خودش رو از من دور کنه . کتفم رو گرفتم ، آروم به دیوار روبروی اون زن تکیه دادم و روی زمین نشستم .

- آروم باشین . من کاری باهاتون ندارم . بابت این اتفاق هم خیلی متاسفم اما به دلایلی نمی تونستم اجازه بدم که با پلیس تماس بگیرین . کسی نباید بفهمه که من دوباره به این خونه برگشتم . اگر قول بدین که فریاد نزنین دهننتون رو باز می کنم تا راحت تر بتونین نفس بکشین .

اون زن با سر بهم علامت داد و من توی همون حالت نشسته جلوتر رفتم و پارچه ای که به دهنش بسته بودم رو زیر گلویش انداختم .

- بازم بابت اتفاقی که افتاد متاسفم . صدمه ای که ندیدین ؟

- نه اما تو صدمه می بینی !!!

با ی حرکت سریع لگدی توی صورتم کوبیدم و به سمت در دویدم . ناخودآگاه اسلحه رو برداشتم و به سمتش پرت کردم . اسلحه بین پاهاش گیر کرد و تعادلش رو به هم زد . اون زن تلو تلو خورد و به نرده های روبروی اتاق برخورد کرد و از طبقه ی بالا پایین افتاد .

سریع از جام بلند شدم و خودم رو به نرده ها رسوندم . اون زن با صورت روی زمین افتاده بود و تکون نمی خورد . روی زمین نشستم و سرم رو به نرده ها تکیه دادم . نمی تونستم باور کنم که ی نفر رو کشتم .

سریع از جام بلند شدم و خودم رو به نرده ها رسوندم . اون زن با صورت روی زمین افتاده بود و تکون نمی خورد . روی زمین نشستیم و سرم رو به نرده ها تکیه دادم . نمی تونستم باور کنم که ی نفر رو کشتم . از سر جام بلند شدم و خیلی آرام از پله ها پایین اومدم . به سختی خودم رو بالای سر جسد رسوندم و کنار جسد نشستیم . جرات اینکه بهش دست بزنم رو نداشتم . باورم نمی شد که ی آدم بی گناه رو کشته باشم . لعنت به این خونه ی نحس ، لعنت . چشمام و بستم و اشکی از روی گونه ام پایین افتاد . چند دقیقه ای رو توی همون حالت موندم . اینقدر توی شوک بودم که نمی دونستم باید چی کار کنم . دلم می خواست دنیا توی همون لحظه تموم شه . اگر درد کتفم نبود هیچ وقت از بالای سر اون جسد بلند نمی شدم . اما کاری بود که شده بود و نمی تونستم برای جبراننش ، زمان رو به عقب برگردونم . به ناچار از کنار جسد اون زن بلند شدم . باید خونه رو مرتب می کردم و لکه های خون و اثر انگشت هایی که از خودم به جا گذاشته بودم رو پاک می کردم . حدود یک ساعتی رو مشغول تمیز کردن خونه بودم . دائم صورت اون زن جلوی چشمام میومد اما هیچ کاری برای جبراننش از دستم ساخته نبود ، باید هر چه زودتر از اون خونه ی نفرین شده بیرون می رفتم .

بعد از تمیز کردن خونه ، مدارک شناسایی اون زن رو برداشتم و به ماشینم برگشتم . ماشین رو جلوی در خونه آوردم تا بتونم اون جسد رو از اونجا خارج کنم . چند دقیقه ای داخل ماشین صبر کردم تا مطمئن بشم کسی من رو ندیده ، بعد از اون هم داخل خونه رفتم و جسد اون زن رو روی فرش پذیرایی گذاشتم و اون رو لوله کردم و به ماشینم بردم و یک راست به خونه خودم رفتم . وقتی در پارکینگ خونه ام بسته شد ، کمی احساس امنیت کردم ، چون دیگه کسی قرار نبود من رو با اون جسد ببینه . از ماشینم پیاده شدم و چادر ماشین رو روش کشیدم . قبل از هر کاری باید به بیمارستان می رفتم ، چون ممکن بود از خونریزی زیاد جونم رو از دست بدم . سراغ سطل آشغالی رفتم که لباسهام رو داخلش سوزونده بودم . کت اون زن رو از تنم در آوردم و ملحفه ها رو از روی زخمم باز کردم و اون ها رو هم آتیش زدم . بعد از اون به سراغ شیشه ی ویسکی داخل آشپزخونه رفتم و اون رو بدون معطلی سر کشیدم . چند باری این کار رو تکرار کردم و مقداری از ویسکی رو روی زخمم ریختم . از شدت درد لگدی به زمین کوبیدم و شیشه ی ویسکی رو به سمت دیوار پرت کردم . نعره ی بلندی کشیدم و کتم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم . نیم ساعتی رو پیاده راه رفتم ، کتم رو از تنم در آوردم و بدون اینکه جلب توجه کنم اون رو داخل سطل اشغال بزرگی انداختم ، به زحمت خودم رو به انتهای خیابون رسوندم اما دیگه رمقی برای ادامه نداشتم و همون جا روی زمین افتادم . مردم دورم جمع شده بودن . چشمام بستم ، دوباره صورت بی گناه اون زن جلوی چشمام نقش بست و اشکی از روی گونه هام پایین افتاد . باد سرد پاییزی میشیگان صورتم رو نوازش می کرد . کاش می شد ...

وقتی به هوش اومدم دیدم داخل بیمارستانم . دست چپم توی گچ بود و با آتل از گردنم آویزون بود . با نگاه کردن به دستم اتفاقاتی که برام افتاده بود در کسری از ثانیه از جلوی چشمام گذشت . یاد جسد اون زن افتادم که روی صندلی عقب ماشینم گذاشته بودم . اولین سوالی که برام مطرح شد این بود که چند وقته که توی بیمارستانم . باید هر چه زودتر به خونه میرفتم و ی بلایی سر اون جسد می آوردم اما نباید طوری رفتار می کردم که کسی به کارم مشکوک بشه . زنگ کنار تختم رو فشار دادم و منتظر پرستار شدم . ی پرستار خیلی سریع به اتاق من اومد

- آقای گوردون ، حالتون خوبه ؟
- من چند روزه اینجام ؟
- شما رو دیشب به اینجا آوردن

- الان ساعت چنده
- ساعت نه صبحه
- من می خوام برم خونه
- تشخیص این موضوع با من نیست ، به دکترتون می گم بیاد و باهاتون صحبت کنه ، ی پلیس هم اینجاست و منتظره نشسته تا شما به هوش بیاین ، می خواد در مورد گلوله ای که خوردین باهاتون صحبت کنه

پرستار این رو گفت و از اتاق بیرون رفت . بعد از اون سر و کله ی مامور پلیس پیدا شد . هر چی از من سوال کرد ، بهش گفتم که مست بودم و چیزی از حادثه ی دیشب یادم نمیداد . چون من از کسی شکایتی نداشتم ، اون هم صورتجلسه ای نوشت و اتاق رو ترک کرد . بعد از اون نوبت دکتر بود ، دکتر به اتاقم اومد و در مورد گلوله ای که خوردم و عملم باهام صحبت کرد و وقتی اصرارهای من رو در مورد مرخص شدن شنید ، بهم گفت که اگر همه چیز خوب پیش بره ، فردا صبح می تونم مرخص بشم .

این یک روز موندنم توی بیمارستان خیلی بهم سخت گذشت . دائم به این فکر می کردم که زودتر باید به خونه برم و اون جسد رو از خونه خارج کنم اما ی جورایی هم دلم می خواست این ساعتها هیچ وقت تموم نشه و من هیچ وقت به خونه بر نگردم . اما این انتظار بالاخره تموم شد و من از بیمارستان مرخص شدم و ی تاکسی گرفتم و به خونه رفتم .

در خونه رو باز کردم و مستقیم به آشپزخونه رفتم . جرات اینکه مستقیم به پارکینگ برم رو نداشتم ، برای همین می خواستم به بهونه ی قهوه درست کردن ، کمی وقت تلف کنم . سراغ دستگاه قهوه جوش رفتم که یادم از شیشه ی ویسکی یی افتاد که به دیوار کوبیده بودم . اما اثری از خورده شیشه داخل آشپزخونه نبود . اما من مطمئن بودم که شیشه ی ویسکی رو به دیوار کوبیدم و اون خورد شد . پس خورده شیشه هاش کجا بودن ؟ تو همین فکر بودم که ی چیزی محکم توی سرم خورد و از هوش رفتم .

وقتی به هوش اومدم دیدم روی صندلی هستم و با ی طناب به صندلی بسته شدم . به اطرافم نگاه کردم و دیدم که داخل زیرزمین خونه ی خودم اسیر شدم . نمی دونستم کی این بلا رو سر من آورده و برای چی ، اما هر کسی که بود ، حتماً جسد اون زن رو هم پیدا کرده بود ، چون اینقدر زمان داشته که حتی شیشه خورده ها رو هم از روی زمین جمع کنه .

نمی دونستم کی این بلا رو سر من آورده و برای چی ، اما هر کسی که بود ، حتماً جسد اون زن رو هم پیدا کرده بود ، چون اینقدر زمان داشته که حتی شیشه خورده ها رو هم از روی زمین جمع کنه . نیم ساعتی رو توی همون حالت بودم و داشتم به جزئیاتی که از بدو ورودم به خونه دیده بودم دقت می کردم تا شاید بتونم کسی که این کار رو باهام کرده رو شناسایی کنم . اما تلاش هام هیچ نتیجه ای نداشت و من باید منتظر می موندم که خودش به سراغم بیاد . با صدای باز شدن در زیرزمین ، دست از فکر کردن برداشتم . قلبم داشت تند تند میزد ، و کاری جز گوش دادن به صدای قدمهاش نداشتم . اون آدم با احتیاط از پله ها پایین اومد و توی صورت من نگاه کرد . نمی تونستم چیزی رو که میدیدم باور کنم . اون زن روبروی من ایستاده بود و چاقوی بزرگ آشپزخونه هم توی دستاش بود .

- آه ، خدای من . خدا رو شکر که زنده ای
 - مگه قرار بود مرده باشم ؟ می خواستی چه بلایی سر من بیاری ؟
 - هیچی ، من هیچ کاری با شما نداشتم . اون شبم بهتون گفتم
 - اون شبی که اومده بودی توی خونم چی ؟
 - دستای من رو باز کن تا همه چیز رو برات توضیح بدم
 - قرار نیست دستات و باز کنم . قرار هم نیست از اینجا جایی بری . همین جا می مونی
 - باشه ، بذار برات همه چیز رو توضیح بدم . من همسر اون زنی هستم که توی خونه ی شما به قتل رسیده . من ...
 - قتل ؟ توی خونه ی من ؟
 - بله ، قتل . همسر و دختر من رو توی همون خونه ای که شما الان توش زندگی می کنین به قتل رسوندن
 - داری مزخرف می گی .
 - برای تمام حرفام سند دارم ، وقتی حرفام تموم شد می تونین به اتاق کارم برین و سند اونها رو ببینین . من اون شب به خونه ی شما اومده بودم تا ...
- تازه یادم افتاد برای چی به اون خونه رفته بودم . لعنت به من ، تنها سرنخی که از قاتل دختر و همسر داشتم رو خودم با دستای خودم از بین برده بودم . وقتی که تیر خوردم ، دقیقاً همون جایی افتادم که کارولین برام اون پیغام رو نوشته بود . و بعداً که داشتم لکه های خون و اثر انگشتم و پاک می کردم ، تمام اونجا رو با محلول های شیمیایی شسته بودم . لعنت به من .
- چرا ساکتی ؟ چرا بقیه ی داستانت و نمی گی
 - چون تو باعث شدی تنها سرنخی که از قاتل دختر و همسر به جا مونده بود از بین بره . الانم برو توی اتاق نشیمن ، از کشوی سمت راست میز تلویزیون ، کلید اتاق کارم رو بردار و داخلش رو نگاه کن . تمام روزنامه های اون روزها و هر چیزی که حرفای من و ثابت می کنه رو می تونی اونجا پیدا کنی . برو دست از سرم بردار
- زن از پله های زیرزمین بالا رفت و در رو پشت سرش قفل کرد . از اینکه اون زن ، زنده بود خیلی خوشحال بودم اما از اینکه تنها سرنخ قتل اونها رو از بین برده بودم داشتم دیوونه میشدم . اون شب از شدت استرس کشتن ی نفر ، متوجه هیچ چیزی نشده بودم . حتی اینکه برای چی پام رو توی اون خونه گذاشتم . چشمام و بستم و سعی کردم اون متن رو دوباره به یاد بیارم . من کل متن رو دیده بودم منتها فقط تونسته بودم یک خط از اون رو بخونم . باید تمام سعی خودم رو می کردم تا هر چیزی که از اون متن رو می تونم به یاد بیارم . اون زن یک ساعتی من رو تنها گذاشت و من توی اون یک ساعت وقت داشتم تا سعی خودم رو برای به یاد آوردن اون متن بکنم . تنها چیزی که از اون متن به یاد آوردم کلمه ی "پدرم" بود .

- حالا فهمیدی که دروغ نمی گم؟ بریده های روزنامه ها رو دیدی؟
 - آره دیدم، پس چرا همون شب بهم نگفتی؟
 - لعنتی مگه گذاشتی؟ باعث شدی تنها سرخی که ازشون داشتم از بین بره
 - بی خودی چیزی رو گردن من ننداز، میداشتی تا با پلیس تماس می گرفتم و قضیه همون جا حل می شد. تو که خودت پلیسی.
 - لطفاً تمومش کن. خیلی چیزها هست که تو ازشون خبر نداری. فقط دستای من رو باز کن و برو پی زندگیت.
 - پی زندگیم؟ فکر می کنی من دیگه حاضرم پام و توی اون خونه بذارم؟ مگه میشه تو خونه ای که دو نفر رو توش کشتن، زندگی کرد؟
 - باید این فکر رو زمانی که خونه رو خریده بودی می کردی نه الان.
 - اما من از این موضوع اصلاً خبر نداشتم.
 - کل میشیگان از این قتل خبر داشتن، خبرش چند روزی توی روزنامه ها و اخبار پخش شد، چجوری می گی خبر نداشتی. صبر کن ببینم، تو چرا بعد از اینکه به هوش اومدی با پلیس تماس نگرفتی؟
- وقتی این سوال رو پرسیدم زن کمی دستپاچه شد و به لکنت افتاد
- سریع بگو برای چی با پلیس تماس نگرفتی؟ چرا منتظر موندی تا من به خونه برگردم؟ حرف بزن لعنتتتتتتتتتتتتت
 - به خاطر اون پولهایی که پیدا کردم با پلیس تماس نگرفتم. فکر می کردم آدم بدی باشی، پیش خودم فکر کردم که تو رو می گیرم و پولها و بر میدارم و میرم پی زندگی خودم، آخه خیلی به اون پولها احتیاج داشتم.
 - از کدوم پول ها داری حرف میزنی؟
 - همون سیصد هزار دلاری که زیر صندلی ماشینت افتاده بود.
- وقتی اون زن گفت: سیصد هزار دلاری که زیر صندلی ماشینت افتاده بود. نفس راحتی کشیدم چون اگر جای پول ها رو توی زیرزمین پیدا می کرد و اونها رو با خودش می برد همه ی نقشه هام به هم می ریخت.
- نیم ساعتی با هم صحبت کردیم. اسمش ماری استوارتز بود و تازه از همسرش جدا شده بود. شوهرش به عنوان حق و حقوقش این خونه رو بهش داده بود اما چیزی که اون و فروشنده به ماری نگفته بودن این بود که قبلاً توی اون خونه دو نفر کشته شدن. ماری توی دیتروید زندگی می کرده و به خاطر فروش اون خونه مجبور میشه چند وقتی رو به میشیگان بیاد تا بتونه خونه رو بفروشه و با پولش ی خونه ی کوچیکتر بگیره و با باقی اون پول مدتی زندگیش رو سپری کنه. اما چند ماهی می گذره و کسی اون خونه رو نمی خره. برای همین به اجبار به میشیگان نقل مکان می کنه. وقتی هم که با من روبرو میشه فکر می کنه که من ی بیمار روانی هستم و می خوام به اون صدمه بزنم. برای همین نقشه کشیده بود که مدتی من رو حبس کنه و با پولهایی که داخل ماشین پیدا کرده بوده مدتی زندگیش رو سپری کنه.
- خانم استوارتز، بالاخره می خواین دستای من رو باز کنین یا نه؟
 - نه. من هنوز بهت اطمینان ندارم.
 - خوب باید چی کار کرد؟

- پیشنهاد شما چیه ؟
- ی چاقو روی پای من بذارین و خودتون با اون پول هایی که از داخل ماشین برداشتین برین . اینجوری فکر می کنم هر دو به اون چیزی که می خوایم می رسیم . فقط من باید ی بار دیگه به خونتون برم .
- باشه ، مشکلی نیست ، من امشب رو به ی موتل میرم و فردا صبح برای جمع کردم وسایلم به اون خونه بر می گردم . شما هم امروز هر تحقیقی دارین انجام بدین . برای پول ها هم بهتره بگم اون رو به عنوان ی قرض بر می دارم و در اولین فرصتی که سر کار برم ، پول رو بهتون بر می گردونم .
- اون پولها برام اصلاً مهم نیستن ، اما زمانی که داره از دست میره خیلی برام مهمه . لطفاً هر چه زودتر من و از این وضعیت خلاص کنین .

طبق قرارمون ، ماری ی چاقو روی پای من گذاشت و از خونه بیرون رفت . یک ربعی طول کشید تا تونستم خودم رو آزاد کنم . بعد از اون هم به سرعت سوار ماشین شدم و از خونه بیرون رفتم . باید دوباره به اون اتاق بر می گشتم تا ببینم چیزی از اون پیغام باقی مونده یا نه . ماشین رو روپرویی اون خونه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی رفتم . هنوز به اون خونه نرسیده بودم که بازتاب نوری رو داخل پنجره ی خونه دیدم . با دیدن این صحنه سر جام ایستادم و قدمی برداشتم . بدون اینکه برگردم از داخل همون پنجره سعی کردم پشت سرم رو ببینم . بازتاب نور فقط برای چند ثانیه قابل دیدن بود و وقتی بهش توجه کردم از اون بازتاب خبری نبود . شک کردم که کسی از داخل پنجره داره این طرف رو نگاه می کنه ، برای همین چند دقیقه ای جلوی اون خونه قدم زدم و سعی کردم از طریق اجسام براق پشت سرم رو نگاه کنم . حین این قدم زدن ها مطمئن شدم که یکی داخل اون خونه ی پشت سرمه و رفت و آمدهای خونه ی ماری رو زیر نظر داره . بدون جلب توجه به ماشینم برگشتم و به راه افتادم . باید می فهمیدم که فقط خونه ی ماری تحت نظره یا من رو هم تحت نظر گرفتن . برای همین بدون هدف توی خیابون ها رانندگی کردم و بعد از نیم ساعت متوجه شدم که دو تا موتور سوار هم دارن تعقیب می کنن . به قبرستونی رفتم که دخترم و همسرم رو اونجا به خاک سپرده بودم . سر خاک اونها رفتم و نیم ساعتی رو وقت گذروندم و به خونم برگشتم . مستقیم به اتاق کارم رفتم و خودم رو سر گرم کار نشون دادم اما در اصل داشتم دنبال دوربین و شنود می گشتم . ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود که دوربینی رو داخل کتابخونه ام پیدا کردم . بدون اینکه جلب توجه کنم نیم ساعت دیگه رو همون جا گذروندم و به آشپزخونه رفتم . هر کسی که من رو تحت نظر داشت ، باید هنوزم فکر می کرد که من از این جریان بویی نبردم . باید جواب خیلی سوالاتم رو پیدا می کردم و تا اون موقع باید برای اونها نقش بازی می کردم .

هر کسی که من رو تحت نظر داشت ، باید هنوزم فکر می کرد که من از این جریان بویی نبردم . باید جواب خیلی سوالاتم رو پیدا می کردم و تا اون موقع باید برای اونها نقش بازی می کردم .

ی فنجون قهوه درست کردم و پشت میز آشپزخونه نشستم . باید راهی پیدا می کردم که ببینم دوربین ها رو چه زمانی توی خونه ام کار گذاشتن ، اگر این کار رو قبل از زمان اون سرقت انجام دادن ، مدرک کافی برای متهم کردن من داشتن و باید باقی عمرم و توی زندان می گذروندم . اما طبق قانون اگر پولها رو پیدا نمی کردن نمی تونستن از اون فیلم ها بر علیه من استفاده کنن . نیم ساعتی فکر کردم و دست به کار شدم . داخل زیر زمین شدم و چراغ رو روشن کردم . چند دقیقه ای به اطراف خوب نگاه کردم و جای تمام اجسام رو به خاطر سپردم . بعد از اون در زیر زمین و بستم و چراغ رو هم خاموش کردم . می خواستم اگر دوربینی داخل زیر زمین هست ، در نبود نور کافی نتونه تصویری رو ضبط کنه . بعد از اون رفتم سراغ پولها و اونها رو داخل کوله پشتیم ریختم ، چند تا چوب گلف هم داخل کوله پشتی گذاشتم و همه چیز رو به حالت اولش در آوردم . دوربین های کوچیکی که از سرقت از مافیای صرب هم برام مونده بود رو داخل جیبهام گذاشتم و از زیر زمین خارج شدم . به اتاق کارم برگشتم و دوباره خودم رو مشغول کار نشون دادم ، بعد از چند دقیقه چند تا کتاب برداشتم و طوری اونها رو گذاشتم که جلوی دوربین داخل کتابخونه رو بگیره . بعد از اون هم دوتا دوربین رو طوری داخل دفتر کارم گذاشتم که توی نقطه ی کور اون دوربین جاسوسی باشه تا موقع برداشتنش دچار مشکل نشم . هر کسی که این دوربین ها رو نصب کرده بود ، باید برای جابجا کردن کتاب ها به اتاق کارم بر می گشت . اینطوری می تونستم قیافه ی اون شخص رو ببینم .

از اتاق کارم بیرون اومدم و کوله پشتیم رو برداشتم از خونه بیرون رفتم . باید کسانی که دنبالم بودن رو به نحوی دست به سر می کردم تا بتونم به کارهایی که داشتم برس . بهترین راه برای گم کردن اونها رفتن داخل ایستگاه مترو بود . وارد ایستگاه مترو شدم و بعد از اینکه قطار اومد ، سوار قطار شدم و شروع کردم به راه رفتن داخل واگن ، از بین مردم رد شدم و منتظر شنیدن صدای بوق بسته شدن درها شدم . به محض اینکه صدای بوق رو شنیدم ، چند نفری رو هل دادم و از قطار پیاده شدم و به سرعت از ایستگاه خارج شدم . نیم ساعتی رو توی خیابون راه رفتم و بعد از اینکه مطمئن شدم کسی تعقیب نمی کنه ، وسایل مورد نیازم رو خریدم و سوار تاکسی شدم و به نزدیک ترین موتلی که اون اطراف بود رفتم . تاکسی رو مرخص کردم و تونستم با ی صد دلاری از متصدی موتل پپرسم که ماری اونجا اتاق گرفته با نه . این کار رو اینقدر تکرار کردم تا بالاخره موتلی که ماری داخلش بود رو پیدا کردم . ی اتاق رو برای مدت سه ماه رزرو کردم و کلید اتاق و کلید یدکش رو از متصدی موتل گرفتم و بهش گفتم در نبود من کسی حق نداره به اتاق من بره ، حتی برای نظافت . به اتاقم رفتم و دو تا دوربین اونجا نصب کردم و مقداری از پول ها رو برداشتم و باقی پولها رو داخل اتاق موتل مخفی کردم . حالا نوبت ماری بود که وارد نقشه های من بشه . بدون معطلی جلوی در اتاق ماری رفتم و در زدم ، چند دقیقه ای طول کشید تا ماری بیاد و در رو باز کنه . به محض اینکه در رو باز کرد داخل اتاقش رفتم و در رو بستم .

- تو اینجا چی کار می کنی ؟ من و چجوری پیدا کردی ؟
- بشین برات توضیح میدم ، به کمکت احتیاج دارم .
- اگه نخوام بهت کمک کنم چی ؟

از جیبم پاکتی رو بیرون آوردم و به ماری دادم ، ماری در پاکت رو باز کرد و وقتی چشمش به دویست هزار دلار داخل پاکت افتاد کمی آروم تر شد .

- قبل از اینکه پیشنهادی بدی باید بگم من هیچ کار خلافی انجام نمی دم.
- ازت کار خلاف نمی خوام .
- پس در مقابل این همه پول می خوای برات چی کار کنم .
- امروز صبح که رفتم به خونه ات متوجه شدم که خونه ات تحت نظره ، برای همین نتونستم وارد اونجا بشم . فردا صبح که به خونت رفتی ، باید اون لامپی که اون شب همراه من بود رو پیدا کنی . پرده های اتاق رو بکش و در رو هم ببند تا اتاق تاریک بشه ، بعد اون لامپ رو روشن کن و از زمین عکس بگیر و از طریق این گوشی بی که بهت می دم برام بفرست . شماره ی خودم رو داخلش برات ذخیره کردم . بعد از اون هم گوشی رو دور بنداز و به موتل برگرد . این گوشی دیگه رو هم بگیر ، اگر باهات کاری داشتم فقط با همون شماره بهت زنگ میزنم . به هیچ شماره ی دیگه ای غیر از اون جواب نده . می تونی این کار رو بکنی ؟
- آره ، اما خونه ی من برای چی تحت نظره ؟
- منم نمی دونم ، فقط کاری رو که گفتم بکن . باشه ؟
- باشه ، باشه .

از ماری خداحافظی کردم و ی تاکسی گرفتم و نزدیکی خونه ی خودم پیاده شدم و باقی راه رو پیاده رفتم . وقتی به خونه ی خودم رسیدم ، ساعت دو صبح بود . به اتاق کارم رفتم . همون طوری که حدس میزدم ، ی نفر برای جابجا کردن اون کتاب ها به اتاقم اومده بود . توی دلم بهش خندیدم و دوربین های خودم رو برداشتم به اتاق خوابم رفتم . باید برای دیدن صورت اون آدم تا فردا صبح صبر می کردم ، چون برای دیدن فیلم اون دوربین ها ، باید اونها رو به کامپیوتر وصل می کردم و از امنیت لپ تاپی که داخل خونه بود اطمینان نداشتم . با هزار جور فکر و خیال خوابیدم .

فردا صبح ، اولین کاری که کردم خرید لپ تاپ بود . بعد از اون به ی رستوران رفتم و فیلم دوربین ها رو نگاه کردم . اول سه نفر وارد اتاقم شدن و هر کدوم مشغول یک کار بودن . اما هیچ کدوم از اون چهره ها برام آشنا نبود تا اینکه نفر چهارمی وارد تصویر شد . از جایی که ایستاده بود نمی شد به خوبی صورتش رو دید . اما بالاخره قبل از رفتنشون کمی داخل اتاق اومد و من صورتش رو دیدم . با دیدن صورت اون ناخودآگاه در لپ تاپ رو بستم و به صندلیم تکیه دادم . نفسم به سختی بالا می اومد . اما چیزی که می دیدم نمی تونست حقیقت داشته باشه .

با دیدن صورت اون ناخودآگاه در لپ تاپ رو بستم و به سندلیم تکیه دادم . نفسم به سختی بالا می اومد . اما چیزی که می دیدم نمی تونسست حقیقت داشته باشه .

دوباره لپ تاپ رو باز کردم و فیلم رو نگاه کردم . باورم نمی شد گذاشتن اون دوربین ها کار ماری باشه . اما چرا ؟ یعنی تمام این کارها نقشه بود ؟ اما نقشه برای چی ؟ اون لعنتی دنبال چی بود ؟

ذهنم پر شده بود از سوالات بی جواب . اما هنوز هم برگ برنده دست من بود . ماری به خیال خودش اطمینان من رو جلب کرده بود . اما الان من یک قدم از اون جلوتر بودم . باید از این برتری به بهترین شکل استفاده می کردم . صبحانه ام رو تموم کردم و به اطرافم نگاه کردم . چند تا میز اون طرف تری پدر و پسر نشسته بودن . از سر و وضعشون معلوم بود که وضعیت مالی خوبی ندارن . گارسون رو صدا کردم و ازش خواستم تا به پدر اون پسر رو صدا کنه . لپ تاپم رو به اون مرد دادم تا از طرف خودش به پسرش هدیه کنه و از رستوران بیرون اومدم . دیدن لبخند رضایت اون مرد خیلی برام شیرین بود و انرژی خوبی بهم داد . صدای زنگ تلفن اعتباری که دیشب خریده بودم و شماره اش رو به ماری داده بودم ، افکارم رو قطع کرد .

- سلام ، چه خبر ، تونسستی چیزی پیدا کنی ؟
- نه ، هیچ چیزی روی زمین نبود . الان من باید چی کار کنم .
- هیچی ، اگر کاری داشتیم باهات تماس می گیرم .
- اما ...

قبل از اینکه ماری خداحافظی کنه گوشی رو قطع کردم . به ساعت نگاه کردم ، ساعت یازده صبح بود . پیاده به سمت خونه ام راه افتادم تا حین قدم زدن کمی فکر کنم . بین راه وقتی داشتم به کارم فکر می کردم متوجه شدم که نباید گوشی رو روی ماری قطع می کردم . قرار بود برگ برنده دست من باشه . پس باید به احساساتم غلبه می کردم و نمی داشتم که احساساتم روی نحوه ی تصمیم گیریم تاثیر بذاره . این اشتباه رو چند باری هم قبل از این تکرار کردم . وقتی که مامورین اف بی آی نداشتن برم داخل خونه ی واکر ، وقتی که با ماری توی خونه اش درگیر شدم و ...

باید تمام تلاشم و می کردم تا دیگه احساساتم جلوی تصمیمات منطقی ام رو نگیره . تنها با کنترل کردن این احساسات بود که می تونسستم به خوبی نقشه هام رو عملی کنم . باید خیلی روی خودم کار می کردم . راهی که داخلش افتاده بودم خیلی پیچیده و پر پیچ و خم بود و برای رسیدن به هدفم به شیش دنگ حواسم نیاز داشتم . توی همین افکار بودم که به خونه ام رسیدم . وارد خونه شدم و از راهرو گذشتم . وقتی به پایین پله ها که سمت چپم قرار گرفته بود رسیدم ، ایستادم و لبخندی روی لبام نشست . یاد سارا افتادم که دستای کوچیکش رو به نرده ها می گرفت و به سختی با کمک من از پله ها بالا می رفت . از هر پله ای که بالا می رفت بر می گشت و من رو نگاه می کرد تا مطمئن بشه هنوز پشت سرش ایستادم . لبخندی زدم و راهرو رو ادامه دادم تا به اتاق نشیمن که دست راستم قرار داشت رسیدم . مستقیم جلوی تلویزیون رفتم و فیلم توله سه سالگی سارا رو توی دستگاه گذاشتم . روی مبل نشستم و به صورت مهربون و خنده های معصومانه اش نگاه کردم و وجودم پر شد از لذت . دوربین دست خودم بود و روی صورت کارولین زوم کردم و صداش کردم . کارولین برگشت و خنده ای زیبا تحویلیم دادم و من رو توی بغلش کشید و با عشق لبم رو بوسید . ناخودآگاه خنده ای روی لبام نشست و دل تنگی عمیقی به سراغم اومد . چقدر دلم برای کارولین تنگ شده بود . هنوز از دستش به خاطر دادخواست طلاق که داده بود ناراحت و دلخور بودم . هیچ وقت دلیل این کارش رو نفهمیدم . چون تا اون روزی هم که دادخواست طلاق رو بهم داد و به کمک وکیلش من رو از خونه بیرون کرد ، هیچ

احساس نارضایتی توی صورتش ندیده بودم . به ادامه ی فیلم نگاه کردم و محو تماشای کارولین و سارا شدم . فیلم ادامه داشت تا نوبت باز کردن کادوهای سارا شد . وقتی اون خرس بزرگ صورتی رو به سارا دادم ، چشمای درشتش برق زدن و من رو بغل کرد و غرق بوسه کرد . بعد از اون واکر کادویی رو برداشت تا اون رو به سارا بده ، اما کارولین اون کادو رو از دستش قاپید و گفت : این کادو اشتباهی اومده اینجا .

بعد چشمکی به من زد و کادو رو پشت سرش قایم کرد . کلاً قضیه ی اون کادو رو فراموش کرده بودم و هیچ وقت فرصتش نشد که از کارولین بابت اون کادو سوال کنم . بعد از تموم شدن فیلم از جام بلند شدم و به طبقه ی بالا رفتم . داخل اتاق سارا شدم و مدتی رو توی اتاقش وقت گذروندم . به تک تک نقاشی هاش نگاه کردم و از دیدن اونها نهایت لذت رو بردم . بعد از اون سراغ لباس های کثیفش که داخل سبد گوشه ی اتاق قرار داشت رفتم و تک تک اونها رو بو کردم . چقدر دلم برای دختر کوچولوم تنگ شده بود . از اتاق سارا بیرون اومدم و به سمت اتاق کارم حرکت کردم . وقتی از جلوی اتاق خودم و کارولین گذشتم برای چند ثانیه ، حس دلتنگی عمیقی که نسبت به کارولین پیدا کرده بودم مانع از این شد که بتونم قدمی بردارم . چشمام رو بستم و به حسم جواب دادم و وارد اتاق خودمون شدم تا یکی از لباس های کارولین رو بردارم و اون رو بو کنم ، شاید از این احساس دلتنگی کمی کم می شد . سر کمد لباس های کارولین رفتم و در کمد رو باز کردم . لباس های رنگ و وارنگ کارولین ، که از هر کدوم بوی عطر خاصی رو میداد ، فضای اتاق رو به کلی تغییر داد . چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا تمام اون بوها رو بتونم حس کنم . دستم و دراز کردم و اولین لباسی که دستم رسید رو برداشتم و توی بغلم گرفتم . ناخودآگاه اشکام سرازیر شدن و من همون جا روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن . چند دقیقه ای مشغول همین کار بودم که یک مرتبه چشمم به اون کادو افتاد . کارولین اون رو پشت جعبه های کفشش مخفی کرده بود . بدون معطلی کادو رو برداشتم و کاغذ کادوش رو پاره کردم . چیزی که روی جعبه نوشته بود حالم رو به کلی دگرگون کرد .

"پنجمین سالگرد ازدواجمون مبارک"

یعنی کارولین این رو برای من آماده کرده بود ؟ اونم سه ماه جلوتر از سالگرد ازدواجمون ؟ نمی دونستم این همه عشق کارولین رو به خودم قبول کنم یا دادخواست طلاقش رو . در جعبه رو باز کردم . ی آلبوم عکسی و ی نامه داخل اون بود . آلبوم رو باز کردم و عکس هاش رو نگاه کردم . کارولین عکسایی که با گوشی و دوربین گرفته بودیم و همیشه روی کامپیوتر اون عکس ها رو آرشیو می کردیم رو جمع کرده بود و آلبوم عکسی باور نکردنی درست کرده بود . از همون روزهای اول آشنایمون تا چند روز مونده بود به تولد سارا . تمام عکسها به ترتیب قرار گرفته بود و تمام پنج سال زندگی مشترکمون رو به تصویر کشیده بود . با دیدن اون عکسها تمام خاطراتم زنده شد و اون احساس کدورت از بین رفت و جاش رو به عشق داد . همون عشق همیشگی که من و کارولین نسبت به هم داشتیم . همونطوری که آلبوم عکسها روی پام باز بود ، نامه رو باز کردم

برای
جانمی عزیزم
این کادوی پنجمین سالگرد ازدواجمونه . درسته که این هدیه ارزش مادی نداره اما من با درست کردن این آلبوم می خواستم بهت یادآوری کنم که پنج سال از ازدواجمون گذشته و هنوز کنار همدیگه هستیم . تمام مشکلات کوچیک و بزرگ رو با هم پشت سر گذاشتیم و داریم با عشق کنار همدیگه زندگی می کنیم . من بهت قول می دم که اگه بهم خیانت نکنی ، تا آخرین

لحظه از عمرم رو با عشق کنار تو زندگی کنم .
 به حرفم نخند! دارم می بینم که داری می خندی! نخند!
 نامه با ی شکلک لبخند و اسم کارولین تموم شد .

اشکی از گوشه ی گونه ام سرازیر شد و روی نامه افتاد . دستم رو روی دست خط کارولین کشیدم و لبخندی تلخ روی لبام نقش بست . همیشه به شوخی ، کارولین رو بابت دست خطش مسخره می کردم . اون عادت داشت موقع نوشتن ، خودکارش رو تا حد ممکن به کاغذ فشار بده . همیشه به شوخی بهش می گفتم که نامه های تو رو حتی ی آدم کور هم می تونه بخونه چون تمام نوشته هات برجسته هستن ، با ی حرکت سریع جعبه های کفش کارولین رو کنار زدم و به دیوار کمد دیواری تکیه دادم و خودم رو بین لباس های بلند کارولین مخفی کردم . چندین ماه بود که عشقی که به کارولین داشتم رو ، پشت کدورت ناشی از دادخواست طلاق مخفی کرده بودم و هیچ وقت درست و حسابی به مرگش فکر نکرده بودم . ی جورایی داشتم خودم رو مجاب می کردم که نباید برای کسی که بهم دادخواست طلاق رو داده و اونجوری من رو از خونه ی خودم بیرون کرده عزاداری کرد . اما الان ...

گریه امونم نداد و بی وقفه اشکام سرازیر شدن . اونقدر توی کمد گریه کردم تا از حال رفتم و همون جا خوابم برد . با صدای زنگ در خونه از خواب پریدم . به ساعت نگاه کردم ، ساعت هفت و نیم عصر بود . سریع خودم رو جمع و جور کردم و به طرف روشویی رفتم و صورتم رو شستم . از پله ها پایین اومدم و از داخل چشمی در به بیرون نگاه کردم . ماری بود که با ی ساک بزرگ پشت در ایستاده بود . اما اون اینجا چی کار می کرد . برای فهمیدنش فقط یک راه داشتم و اون باز کردن در بود .

- تو اینجا چی کار می کنی؟ چرا اومدی اینجا؟ ممکنه کسایی که خونه ات رو زیر نظر دارن تو رو تا اینجا تعقیب کرده باشن!!!
 - اما تو به من نگفتی به خونه ات نیام . غیر از اون مثل اینکه یادت رفته ، من دیگه نمی تونم به اون خونه برگردم .
 - چرا به موتل برگشتی؟
 - نمی تونستم اونجا زندگی کنم ، احساس خفگی می کردم ، غیر از اون هم ...
- ماری حرفش رو ناتمام گذاشت و من رو کنار زد و وارد خونه شد .
- کجا میری؟ دارم با تو حرف میزنم
 - من نمی تونم توی موتل بمونم ، از اون شبی که تو به خونه ام اومدی ی ترسی توی وجودم افتاده . من می خوام ی مدت پیش تو بمونم؟
 - پیش من؟
 - نترس ، مزاحمتی برات ایجاد نمی کنم ، همین که بدونم توی خونه تنها نیستی خودش خیلی کمکم می کنه . تو که نمی خوای همینجوری من رو به حال خودم رها کنی؟ می خوای؟
- لبخندی زوری به ماری تحویل دادم و در خونه رو بستم . ساکش رو از دستش گرفتم و به طبقه ی بالا رفتم و داخل اتاق مهمون گذاشتم .

- تا هر وقت بخوای می تونی اینجا بمونی ، منتها با شرایط و قوانین من
- چه شرایطی ؟
- فردا بهت می گم . الانم من میرم به اتاقم ، کمی کار دارم . هر چیزی که لازم داشتی می تونی برداری .

از اتاق مهمون بیرون اومدم و به اتاق خوابم برگشتم . کادوی کارولین رو جمع کردم و اتاق رو به حالت اولش برگردوندم . باید جلوی احساساتم رو می گرفتم تا بتونم بهترین کار رو بکنم . به اتاق کارم رفتم تا کمی فکر کنم . خط به خط نامه ی کارولین رو برای خودم تکرار کردم و عکسای اون آلبوم رو توی ذهنم مرور کردم . اون همه عشق ، با اون دادخواست طلاق و رفتار زننده ی اون روز کارولین باهم همخونی نداشت . بعد از اون هم که مرگ کارولین و دخترم پیش اومد و من اصلاً فرصتی نداشتم تا به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کنم . ی جای کار می لنگید . ی چیزی این وسط درست نبود . اون دادخواست طلاق حتماً معنا و مفهومی داشت که من ازش بی اطلاع بودم . کاش می شد پیغامی که کارولین برام گذاشته بود رو تا آخر می خوندم .

فکری مثل برق از توی ذهنم گذشت . لبخندی زدم و از اتاق کارم خارج شدم . وقتی به طبقه ی پایین رسیدم ، بوی غذا من رو به طرف آشپزخونه کشوند . ماری داشت آشپزی می کرد و با دیدن من لبخندی بهم زد

- گفتم حالا که قراره ی مدت برات مزاحمت ایجاد کنم ، ی کاری توی خونه بکنم . برای همین با آشپزی کردن شروع کردم
- ساعت نه شبه ، فکر نمی کنی برای خوردن شام دیر باشه ؟ غیر از اون ، لازم نبود خودت رو به زحمت بندازی
- چرا بود
- باشه . پس بیا امشب رو به خاطر ورودت به این خونه جشن بگیریم !!!

به سمت بار مشروب رفتم و دوتا پیک ویسکی روسی ریختم و یکیش رو به ماری دادم . این کار رو چند باری تکرار کردم . برای اجرای نقشه ام احتیاج داشتم که ماری هوش و حواس درستی نداشته باشه و این بهترین راه بود . بعد از اون به دستشویی اتاق خودم رفتم و هر چی خورده بودم رو داخل توالت فرنگی بالا آوردم .

بعد از اون در مخزن آب توالت فرنگی رو برداشتم و جعبه ی قرص های آرامبخشم رو بیرون آوردم . اون قرص ها رو اونجا مخفی کرده بودم تا کارولین اونها رو نبینه . به خاطر ماهیت کارم بعضی شبها درست نمی تونستم بخوابم و از اون آرام بخش ها کمک می گرفتم تا خوابم ببره . اما هیچ وقت نداشتم کارولین از این موضوع با خبر بشه ، چون دوست نداشتم بی خودی فکرش رو مشغول کنم . از داخل جعبه قرص ها دوتا آرامبخش برداشتم و جعبه ی قرص ها رو سر جاش برگردوندم و پیش ماری برگشتم . ماری مشغول آشپزی بود و با دیدن من لبخندی زد و به کارش ادامه داد . دو تا پیک دیگه ویسکی ریختم و یکیش رو به ماری دادم ، این کار رو چند بار دیگه تکرار کردم و توی ی فرصت مناسب آرامبخش ها رو له کردم و داخل پیک ماری ریختم . بعد از اون هم دوباره به دستشویی رفتم و دوباره توی توالت فرنگی بالا آوردم . با اینکه حجم زیادی از اون ویسکی رو برگردونده بودم اما سرم داغ شده بود و کمی سر گیجه داشتم . از این بابت خوشحال بودم ، چون می دونستم ماری تا حداکثر یک ربع دیگه نمی تونه سر پا بمونه . دوباره پیش ماری برگشتم و میز شام رو به کمک هم آماده کردیم . ماری دیگه روی پاش بند نبود و تلو تلو می خورد و می خندید . منم داشتم ادای آدم های مست رو در میاوردم و توی دلم به ماری می خندیدم . هنوز شام تموم نشده بود که ماری پلک هاش رو هم افتاد و همونجا پشت میز خوابش برد . سریع از جام بلند شدم و ماری رو روی کاناپه

گذاشتم . تمام برق های توی خونه رو خاموش کردم و پرده ها رو هم کشیدم . ماری به این قصد به خونه ی من اومده بود تا علاوه بر اون دوربین ها ، خودش بتونه به صورت مستقیم حواسش به من باشه و وقتی اون اینجا بود مطمئن بودم که کسی دیگه بیرون خونه نیست که من رو تعقیب کنه . با این حال احتیاط کردم و از در پشتی خونه بیرون رفتم . وقتی مطمئن شدم کسی من رو تعقیب نمی کنه ی تاکسی گرفتم و به چند تا فروشگاه سر زدم تا بتونم کاغذ کالک (کاغذ کالک یا کاغذ پوستی : نوعی کاغذ نیمه شفاف که در نقشه کشی و طراحی و کپی برداری به کار می رود) و مداد طراحی پیدا کنم .

بعد از خرید این وسایل خودم رو به خونه ی ماری رسوندم و با احتیاط و بدون اینکه دیده بشم ، از در پشتی خونه وارد شدم . بعد از اون هم سینه خیز خودم رو به اتاقی رسوندم که کارولین برام پیام گذاشته بود . بالا رفتن از پله ها به صورت سینه خیز اونم با وضعیت کتف چپم کار خیلی سختی بود اما چاره ای نداشتم ، ممکن بود از خونه ی روبروی رفت و آمد من رو ببینن . وقتی به اون قسمت از خونه رسیدم که کارولین برام یادداشت گذاشته بود کاغذ ها رو کنار هم گذاشتم تا اون محدوده که یادداشت زیرش نوشته بود رو پوشش بده ، بعد با مداد شروع کردم به سایه زدن روی کاغذ ها . درست مثل زمان بچگی که سکه ای رو زیر کاغذ می گذاشتم و روی اون رو با مداد سایه میزدم تا نقش سکه روی کاغذ بیوفته . امیدوار بودم از این راه بتونم پیغام کارولین رو روی کاغذ بیارم . وقتی کارم تموم شد نگاهی به کاغذ ها انداختم . اما اتاق تاریک تر از اون بود که بشه چیزی روی کاغذ ها دید . با احتیاط از خونه خارج شدم و بعد از اینکه از خونه ی ماری فاصله گرفتم کاغذ ها رو از زیر پیرهنم بیرون آوردم و زیر نور چراغ خیابون گرفتم . اما چیز زیادی رو نتونستم ازش بفهمم . بعضی حرف ها رو می شد تشخیص داد اما نمی شد متن رو کامل خوند . آستر پالتوم رو پاره کردم و کاغذ ها رو داخلش گذاشتم و به خونه برگشتم . ساعت دو صبح بود و ماری هنوز روی کاناپه بود . انگار اصلاً توی این دنیا نبود . چند تا پیک ویسکی خوردم و روی زمین دراز کشیدم ، باید ی جوری صحنه سازی می کردم که ماری هم فکر کنه من هم مثل اون خوابم برده . به سقف اتاق خیره شدم و نقشه هام رو مرور کردم و بعد از مدتی خوابم برد .

ساعت هشت صبح بود که از خواب بیدار شدم. از خوابیدن زیاد روی زمین، تمام بدنم درد گرفته بود. نگاهی به ماری انداختم، ماری هنوز روی کاناپه خواب بود. از روی زمین بلند شدم و بعد از کلی کش و قوس اومدن به آشپزخونه رفتم تا قهوه درست کنم. هنوز یکم از اثرات اون ویسکی روسی رو توی بدنم حس می کردم. تا آماده شدن قهوه پشت میز آشپزخونه نشستم و به این فکر کردم که چطوری می تونم پیغام کارولین رو بخونم. اگر هنوز سر کار بودم می تونستم به عنوان ی مدرک اون رو به آزمایشگاه بخش جنایی بدم و خیلی زود به خواسته ام برسم. اما الان، با حضور ماری و اون دوربین ها نمی تونستم مخفیانه روی پرونده ی همسر و دخترم کار کنم. باید اول فضای خونه ام رو امن می کردم بعد از اون با خیال راحت روی پرونده ی دختر و همسر وقت می داشتم. اما چطوری؟ غیر از اون که تحت نظر بودم، ماری هم اومده بود با من زندگی کنه. لعنتی. چی کار باید می کردم؟ اگر می تونستم ...

فکری مثل برق از توی ذهنم گذشت. سال دومی بود که با الکس توی بخش جنایی مشغول به کار بودیم. ی پرونده داشتیم که مظنون اصلیش ی هکر حرفه ای بود. اما من و الکس با تلاش های شبانه روزیمون تونستیم قاتل اصلی رو دستگیر کنیم و از اون مرد رفع اتهام کنیم. بعد از تموم شدن پرونده، آدرس ی سایت رو بهمون داد که هر وقت به کمکش احتیاج داشتیم از طریق اون سایت براش پیغام بذاریم. هیچ وقت فکر نمی کردم ی روزی بتونه بهم کمک کنه. اما الان خیلی به کمکش احتیاج داشتم. اگر اون می تونست بفهمه که تصویر دوربین ها به کجا مخابره میشه، می تونستم اشخاصی که پشت پرده ی این ماجرا هستن رو شناسایی کنم.

فنجون قهوه ام رو برداشتم و به اتاق کارم رفتم. لپ تاپم رو باز کردم و مشغول کار کردن شدم. بعد از چند دقیقه ای از سر جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و دستم رو طوری که خیلی تصادفی به نظر بیاد به فنجون زدم تا روی لپ تاپم برگرده. چند دقیقه ای رو جلوی پنجره وقت گذروندم و به سمت میز کارم برگشتم. از اینکه باید جلوی اون دوربین ها فیلم بازی می کردم اصلاً حس خوبی نداشتم اما چاره ای نداشتم. باید اونها رو محاب می کردم که از این جریان بویی نبردم. چند تا کاغذ روی لپ تاپم انداختم تا اون رو تمیز کنم. اما خوشبختانه کار از کار گذشته بود و لپ تاپ خاموش شد. چند تا فحش به شانس بدم دادم و از اتاقم بیرون اومدم تا به این بهونه بتونم از خونه خارج بشم. در رو که باز کردم ماری پشت در ایستاده بود و می خواست در بزنه

- بیدار شدی؟
- آره تازه بیدار شدم. مسکن نداری؟ سرم خیلی درد می کنه
- چرا دارم، بیا بریم توی آشپزخونه تا بهت بدم. البته باید دوتا مسکن بهت بدم؟!؟
- چرا دوتا؟
- یکی برای سر درد، یکی هم برای حرفی که می خوام بهت بزنم.
- چه حرفی؟
- می خوام بابت اقامت توی خونه ام ازت اجاره بگیرم.
- چی؟
- من الان سر کار نمی رم و پس اندازی که داشتم تموم شده، همین الانم فنجون قهوه ام ریخت روی لپ تاپم و باید ی دونه لپ تاپ جدید بگیرم. توام که فعلاً پول داری، پس باید بهم اجاره خونه بدی.

- اما قرارمون این نبود .
 - دیشب بهت گفتم با شرایطی که من برات می دارم می تونی توی این خونه بمونی . الانم دیر نشده می تونی بری به ی موتل .
 - تو داری از شرایط من سوء استفاده می کنی .
 - راستش نه ، تا همین الان فقط نیم میلیون دلار به تو پول دادم و اصلاً فکرش رو نمی کردم ی روزی بی پول بشم .
 - الان پشیمونم و به نحوی می خوام ی خورده از اون پول ها رو پس بگیرم . این به نظر تو سوء استفاده اس ؟
 - اصلاً از این رفتار خوشم نیومد . باشه ، حالا چقدر باید برای یک ماه اجاره بدم ؟
 - یک ماه نه ، هفته ای پنجاه هزار دلار . اجاره رو هم اول هفته می گیرم نه آخر هفته .
 - چی ؟
- با دست به در ورودی اشاره کردم که متوجه بشه اگر نخواه پول اجاره رو بده باید بیرون بره . به آشپزخونه برگشتم و دو تا فنجان قهوه ریختم و دو تا قرص هم کنار فنجان ماری گذاشتم . ماری به اتاقش رفت و با پول برگشت و اون رو روی میز گذاشت .
- بیا اینم پول اجاره ات .
 - مرسی ، برات قرص گذاشتم کنار فنجان قهوه ات .
 - اما من قهوه نمی خوردم .
 - بخور واسه اعصاب خیلی خوبه
- خنده ای کردم و به اتاقم رفتم تا لباسام رو عوض کنم و برای خرید لپ تاپ بیرون برم . ماری نقشش رو خیلی خوب بازی می کرد اما من چون از همه چیز خبر داشتم ، متوجه مصنوعی بود رفتارهاش می شدم و توی دلم بهشون می خندیدم . وقتی از بیمارستان برگشتم به ماری اطمینان کردم و بدون فکر مقدار زیادی پول رو در اختیارش گذاشتم . اون مقدار پول با درآمد سالانه ی من اصلاً همخوانی نداشت . می خواستم از طریق پول گرفتن ارزش ذهنش رو منحرف کنم که منبع مالی برای خرج و مخارجم ندارم . چون ممکن بود اونها اصلاً از قضیه ی سرقت خبر نداشته باشن .
- خیلی طبیعی و عادی خودم رو به ی فروشگاه لوازم کامپیوتری رسوندم تا بتونم هم ی لپ تاپ جدید بگیرم هم اینکه از لپ تاپ هایی که اونجا برای تست گذاشتن برای اون هکر پیغام بفرستم . اسم سایتش رو یادم نمی یومد اما می دونستم سایت فروش اینترنتی سگ بود . یادم میاد با الکس بعد از اتمام اون پرونده به اون سایت رفتیم و چقدر با دیدن اون سایت خندیدیم . ی هکر که سایت فروش سگ داشت ، خیلی مسخره بود . اما الان امیدوار بودم با گشتن توی اینترنت بتونم اون سایت رو پیدا کنم و بتونم از طریق اون سایت باهاش تماس بگیرم . حدود ده دقیقه ای طول کشید تا بتونم سایت رو پیدا کنم . بعد از اون ی لپ تاپ خریدم و مک آدرس (هر کامپیوتر موجود در شبکه به منظور ایجاد ارتباط با سایر کامپیوترها ، می بایست شناسائی و دارای یک آدرس منحصر بفرد باشد ، این آدرس مثل اثر انگشت منحصر به فرد است) لپ تاپ خودم رو به همراه پیغامم براش فرستادم و به خونه برگشتم . حالا تنها کاری که باید می کردم این بود که منتظر جواب پیغامم می شدم . تا شب صبر کردم اما هیچ خبری از جواب پیغامم نشد . دیگه کم کم کلافه شده بودم و داشتم به این فکر می کردم که اون هکر اصلاً پیغام من رو نخونده و یا کلاً اون

آدرس اون سایت رو برای شوخی به ما داده . اگر اینطوری بود باید راهی پیدا می کردم که اون هکر رو حضوری ببینم . اما نه اسمی ازش یادم بود نه اینکه آدرسش رو بلد بودم و این وسط یک روز کامل رو از دست داده بودم .

صدای زنگ در خونه رشته ی افکارم رو پاره کرد . لپ تاپ رو بستم و به سمت در رفتم . وقتی در رو باز کردم دیدم ی مرد که ی کلاه آفتاب گیر روی سرش بود با ی جعبه ای که برای نگه داری سگ بود جلوی درایستاده .

- بله ، بفرمایید .

- سگی که امروز توی سایت سفارش دادین رو براتون آوردم .

مرد سرش رو کمی بالا آورد تا من بتونم صورتش رو ببینم . همون هکر بود . چشمکی به من زد و شروع کرد به حرف زدن

- این هم فرم سفارشتون .

- خیلی لطف کردین .

هکر ، فرمی رو به من داد تا اون رو امضا کنیم ، وقتی فرم رو امضا کردم برگه ی رویی رو کمی بلند کرد و گفت اینجا رو هم امضا کنین . زیر اون برگه نوشته شده بود :

"پیغامت رو خوندم ، لپ تاپت امن نیست . زیر قلاده ی سگ رو نگاه کن"

خودم رو جمع و جور کردم و قفس سگ رو ازش گرفتم و تشکر کردم و در رو روش بستم .

- (ماری) کی بود ؟

- صبح که رفتم لپ تاپ بخرم ی سگ سفارش دادم که اون رو برام آوردن .

- میشه سگت رو ببینم

- چی ؟

- میگم میشه سگت رو ببینم

- نه ، می خوام اولین نفری که میبینه من باشم ، یکم که باهاش بازی کردم می تونی ببینیش .

این رو گفتم و به سمت اتاق خوابم رفتم . روی تخت نشستم و در قفس رو باز کردم . ی توله سگ نژاد ژرمن داخل قفس بود . اون رو بیرون آوردم و نگاهی بهش کردم . خیلی کوچولو بود ، معلوم بود تازه به دنیا اومده . . اینقدر خوشگل و کوچیک بود که همون جا عاشقش شدم . اون موجود کوچولو چشمش رو به زحمت باز کرد و به من نگاه کرد . لبخندی بهش زدم و اون رو روی تخت گذاشتم و قفسش رو گوشه ی اتاق گذاشتم . می خواستم پیغام رو از زیر قلاده اش رو بردارم که یادم افتاد شاید توی اتاق خوابم هم دوربین باشه و من نمی دونستم اون دوربین کجاست . برای همین سگ رو بغل کردم و به اتاق کارم رفتم . سگ رو روی کاناپه گذاشتم و ی کارتن رو که داخلش پر کاغذ بود رو خالی کردم و سگ رو داخلش گذاشتم . به نقطه ی کور دوربین رفتم و از زیر قلاده ی سگ پیغام رو به زحمت در آوردم .

خیلی کار خوبی کردی که از طریق اعداد برام پیغام گذاشتی. لپ تاپت رو بررسی کردم، روی لپ تاپ چند تا نرم افزار جاسوسی نصبه، برای همین مجبور شدم برات ی هدیه ی کوچیک بیارم. فردا ساعت یازده صبح سگت رو به کلینیک حیوانات سباستین ببر. این کاغذ رو هم قورت بده.

با اکره کاغذ رو داخل دهنم گذاشتم و قورتش دادم. کارتونی که سگ داخلش بود رو برداشتم و به اتاق نشیمن رفتم. ماری تا آخر شب داشت با اون سگ بازی می کرد و من غرق افکار خودم بودم. چطوری میشد که اونها روی لپ تاپی که تازه خریده بودم نرم افزار جاسوسی ریخته باشن و سیستم من رو تحت نظر گرفته باشن. نگاهی به ماری انداختم و سعی کردم از این به بعد حریفم رو دست کم نگیرم.

فردای اون روز طبق حرفی که اون هکر به من زد، سگم رو به کلینیک حیوانات بردم. وقتی از در داخل رفتم متصدی کلینیک من رو به اتاقی برد که اون هکر منتظر من بود.

- سلام کارآگاه گوردون، منتظرتون بودم.
- سلام، چه خوب اسم من رو یادتونه
- مگه میشه لطفی که شما و همکارتون به من کردید و فراموش کنم. من زندگیم رو مدیون شما دو نفر هستم.
- ما فقط به وظیفه مون عمل کردیم. همین
- اما این دلیل نمیشه من دینم رو به شما فراموش کنم. راستی دیروز خیلی کار هوشمندانه ای کردین که پیغام رو به صورت اعداد روی موبایل برام فرستادین. فرستادن مک آدرس هم خیلی بهم کمک کرد.
- این چیزا رو از همون پرونده یاد گرفتیم و الا اگه به خودم بود نمی تونستم از این چیزا سر در بیارم. بگذریم. وضعیت خونه ی من چطوره؟
- داخل خونتون ده تا دوربین کار گذاشتن، همشون از به روز ترین دوربین های موجودن و قیمت بالایی دارن.
- لپ تاپ چجوری آلوده شده؟ من اون رو همون دیروز خرید و از وقتی که خریدم حتی یک لحظه هم از جلوی چشمام دور نشد.
- نمی دونم، اما وقتی به سیستم شما وصل شدم متوجه شدم که روی اون نرم افزار جاسوسی نصبه. این همه کنترل روی شما برای چیه؟
- قضیه اش خیلی مفصله. کاری که ازت می خوام برام بکنی اینه که بهم بگی تصاویر خونه ام برای کجا مخابره میشه. غیر از اون این کاغذ ها رو هم بگیر. اگر تونستی متن روی اونها رو بخونی کمک خیلی بزرگی بهم کردی.
- باشه حتماً، فقط ممکنه پیدا کردن جایی که تصاویر برای اونجا مخابره میشه خیلی زمان بیره چون با ی فرد آماتور طرف نیستیم.
- زمان برای من خیلی اهمیت داره، لطفاً هر چه سریع تر این کار رو به نتیجه برسون. اگر کاری داشتم چجوری می تونم باهات تماس بگیرم.
- این گوشی موبایل رو بگیرین و فقط از این طریق باهام تماس بگیرین.
- راستی من اسمت رو فراموش کردم.
- من سباستین هستم.

- خیلی از لطفت ممنونم ، ی روزی این لطفت رو جبران می کنم .

از سباستین خداحافظی کردم و سگم رو گرفتم و از کلینیک بیرون زدم . باید تا وقتی سباستین بهم خبر می داد منتظر می موندم و این کار خیلی سختی بود. اما چاره ی دیگه ای نداشتم و باید منتظر می موندم .

سه روز از اون جریان گذشت و این انتظار و حضور ماری توی خونه ام داشت من رو دیوونه می کرد . اما بالاخره این انتظار تموم شد و پیغامی از سباستین به دستم رسید . ی عکس بود . عکس رو که باز کردم نفسم به شماره افتاد . عکس جسد سباستین بود که روی زمین افتاده بود و عرق خون بود .

کلاف سر در گم
علی ناصری

بالاخره این انتظار تموم شد و پیغامی از سباستین به دستم رسید. ی عکس بود. عکس رو که باز کردم نفسم به شماره افتاد. عکس جسد سباستین بود که روی زمین افتاده بود و غرق خون بود.

گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم. با دیدن اون عکس خیلی وحشت کرده بودم و هر لحظه این امکان رو می دادم که ماری یا ی شخص دیگه بهم حمله ور بشه. از شدت وحشت دهنم خشک شده بود. چند تا نفس عمیق کشیدم تا شاید بتونم کمی به خودم مسلط بشم. اما ماری جلوی چشمم نبود و این موضوع برام خیلی ترسناک بود. هر کسی پشت این قضیه بود با کشتن سباستین بهم نشون داد که تصمیمشون رو در مورد من گرفتن. از پشت میز کارم بلند شدم تا به سمت کتابخونه برم و اون دوربین رو از جاش در بیارم تا کسی متوجه کارهایی که دارم توی اتاق می کنم نشه. هنوز به کتابخونه نرسیده بودم که ماری در و باز کرد و با ی فنجان قهوه وارد اتاق شد.

- دیدم خیلی وقته توی اتاقی گفتم برات ی قهوه بیارم
- مرسی
- چیزی شده؟ رنگ و روت پریده.
- نه خوبم
- مطمئنی؟
- آره، اگه ممکنه می خوام تنها باشم
- باشه، هر طور راحتی

با چشمام رفتن ماری رو دنبال کردم. بعد از رفتنش نفس راحتی کشیدم و سریع در اتاق رو قفل کردم. هنوز به کتابخونه نرسیده بودم که گوشی یی که سباستین بهم داده بود شروع کرد به زنگ خوردن. با ترس و لرز گوشی رو از تو جیبم بیرون آوردم و کنار گوشم گذاشتم.

- تا بیست ثانیه ی دیگه، سه نفر مسلح به قصد کشتنت وارد اتاق می شن. از پنجره ی اتاق پپر بیرون
- چی؟ تو کی هستی؟
- کاری رو که گفتم بکن. وقت زیادی نداری. هجده، هفده و

نمی دونستم باید چی کار کنم. کسی که پشت تلفن بود رو نمی شناختم و نمی تونستم همینجوری بهش اطمینان کنم. سریع پشت میز کارم رفتم و اسلحه ای که زیر اون جاسازی کردم و بیرون آوردم و میز کارم رو برگردوندم تا اگه تیراندازی شد بتونم پشت اون پناه بگیرم. هیچ صدایی جز شمارش معکوس صدای پشت تلفن به گوش نمی رسید.

- سه، دو، یک

هنوز شمارش معکوس تموم نشده بود که صدای شلیک گلوله از پشت دراتاق کارم به گوش رسید و گلوله ها پشت سر هم به همه جا برخورد می کردن. میزی هم که برای پناه گرفتن ازش قرار بود استفاده کنم هیچ کاری برام انجام نداد. ناخودآگاه خودم رو روی زمین پرت کردم تا تیری بهم اصابت نکنه. اما گلوله ها تمومی نداشت و هر لحظه ممکن بود جونم رو از دست بدم. از جایی که روی زمین دراز کشیده بودم تونستم از زیر در سایه ی اون آدمها رو ببینم. به سرعت اسلحه ام رو آماده ی

شلیک کردم و شروع کردم به تیر اندازی . بالاخره تیر سوم و چهارم بود که به یکی از اونها برخورد کرد و چند ثانیه ای صدای شلیک ها قطع شد . نمی دونستم پشت تلفن کیه اما چاره ای جز گوش کردن به حرفش رو نداشتم .

پریدن از طبقه ی دوم ی دیوونگی بود اما چاره ای نداشتم . از سر جام بلند شدم و چند تا تیر دیگه به سمت در شلیک کردم و خودم رو بدون فکر از پنجره بیرون پرت کردم . تا وقتی روی زمین افتادم هیچ وقت دقت نکرده بودم که زیر پنجره ی اتاقم ی بوته ی بزرگ گل وجود داره . خوشبختانه افتادن روی اون بوته ها باعث شد که خیلی از ضرب سقوطم کم بشه و اتفاقی برام نیوفته . سریع خودم رو از لای بوته ها بیرون کشیدم و بدون هدف شروع کردم به دویدن . اونجا بود که دلم می خواست به راهنمایی های اون کسی که پشت تلفن بود گوش کنم . دنبال گوشی گشتم اما اون رو پیدا نکردم . به پشت سرم نگاه کردم ، چند متر اون طرف تر از جایی که سقوط کرده بودم گوشی روی زمین افتاده بود . هنوز قصد رفتن به اون سمت رو نکرده بودم که صدای شلیک گلوله من رو از تصمیم نگرفته ام منصرف کرد . منم بدون معطلی شروع کردم به دویدن . این اتفاقات به قدری سریع پیش اومد که مجالی برای فکر کردن پیدا نکردم . اما خوب می دونستم اگر بخوام بدون هدف این طرف و اون طرف برم و از دست اون آدمها فرار کنم ، خیلی سریع کشته می شم . نگاهی سریع به اطرافم انداختم . ی اتوبوس از بالای خیابون در حال پایین اومدن بود . خودم رو سریع به اون طرف خیابون رسوندم و از اتوبوس به عنوان ی سپر استفاده کردم و همراستای اتوبوس به سمت پایین خیابون دویدم . خیلی خوش خیال بودم که فکر می کردم اون آدمها به سمت اتوبوس شلیک نمی کنن . اونها بدون توجه به مسافری داخل اتوبوس شروع کردن به شلیک کردن و من به وضوح می تونستم صدای جیغ مسافرها و شکسته شدن شیشه های اتوبوس رو بشنوم . راننده ی اتوبوس خیلی سریع سرعتش رو زیاد کرد و من در کمتر از چند ثانیه از اتوبوس جا موندم . برخورد گلوله ها با ماشین ها و اشیاء اطرافم هیچ چاره ای برام باقی نگذاشت که خودم رو روی زمین پرت کنم و پشت ی ماشین پناه بگیرم . چند ثانیه ای توی همون حالت موندم تا نفسی تازه کنم و برای فرار راهی پیدا کنم .

روبروی جایی که نشسته بودم که پارکینگ بزرگ مخصوص فروشگاه بود . از سر جام بلند شدم و چند تا تیر به سمت افرادی که داشتن تعقیب می کردن شلیک کردم تا اونها هم جایی پناه بگیرن و من فرصت این رو به دست بیارم تا خودم رو بین ماشین های اون پارکینگ پنهان کنم . سریع خودم رو به داخل پارکینگ رسوندم و بین ماشین ها دولا دولا راه رفتم و دنبال راه فراری برای خودم گشتم . می تونستم خودم رو به فروشگاه برسونم و خودم رو بین جمعیت گم و گور کنم . اما بعد از شلیک اون وحشی ها به اون اتوبوس می ترسیدم که خیلی ها رو قتل عام کنن . برای همین مسیرم رو به سمت غرب منحرف کردم و از رفتن به سمت فروشگاه منصرف شدم . نفسم به شماره افتاده بود و درد دستم باعث شد تا چند ثانیه ای مجبور بشم بایستم تا نفس تازه کنم . در حین نفس کشیدن سریع به اطرافم نگاه کردم تا بلکه راهی برای فرار از دست اونها پیدا کنم که چشمم به ماشینی که دستم رو به عنوان تیکه گاه روش گذاشته بودم افتاد . ی کادیلک مشکی قدیمی که روشن کردن اون ماشین با سیم های زیر استارتش رو بلد بودم . با آرنجم ضربه ی محکمی به شیشه زد و شیشه ی ماشین رو شکستم و در ماشین رو باز کردم و خودم رو به استارتش رسوندم . ماشین رو بعد از چند دقیقه روشن کردم و پشت فرمون نشستم ، هنوز ماشین از سرجاش حرکت نکرده بود که بارون گلوله ها شروع به باریدن کرد و به ماشین برخورد کرد . روی صندلی شاگرد خم شدم و بدون اینکه جلوم رو ببینم شروع کردم به راندگی . با تلاش و شانس زیاد بالاخره تونستم از اون مهلکه جون سالم به در ببرم . برای چند دقیقه خیلی سریع راندگی کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم کسی تعقیب نمی کنه سرعتم رو کم کردم . جایی برای رفتن نداشتم و تنها جایی که می تونستم برم همون موتلی بود که پول ها رو داخلش پنهان کرده بودم . بعد از حدود نیم ساعت

رانندگی به اون موتل رسیدم . اما چیزی که دیدم برام غیر قابل باور بود . انگاری سطل آب یخ روی سرم ریخته بودن . چند تا ماشین پلیس داخل محوطه ی موتل پارک کرده بودن و در اتاقی که پول ها رو داخلش مخفی کرده بودم باز بود . با دیدن این صحنه هیچ شکی برام باقی نمودند که دیگه پولی برام باقی نمونده. غیر از اون جایی هم برای رفتن نداشتم . سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و بدون هدف به رانندگیم ادامه دادم .

کلاف سر در گم
علی ناصری

چند ساعتی بدون هدف توی خیابون ها رانندگی کردم . دیگه نه جایی برای رفتن داشتم و نه پولی برای خرج کردن . ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و اثر انگشتم رو از روی ماشین پاک کردم و ماشین رو همون جا رها کردم . باید هر چه زودتر می فهمیدم چه کسایی پشت این قضیه هستن و چرا یک مرتبه تصمیم گرفتن من رو بکشن ؟ باید از ی جای شروع می کردم و جواب سوالاتم رو پیدا کردن . تنها جایی که به فکرم رسید رفتن به خونه ی روبرویی ماری بود . باید می فهمیدم چی کسی از اون خونه من رو تحت نظر گرفته و برای چی اقدام به کشتن من کردن . اما بدون داشتن اسلحه و پول نمی تونستم کاری بکنم . غیر از اون ، لباس های تنم هم برای هوای پاییزی میشیگان اصلاً مناسب نبود . برای اینکه وسایل مورد نیازم رو تهیه کنم به خونه نیکولا ماتیچ ، خبرچینی که توی اون گروه مافیای صربستانی داشتم رفتم . وقتی نیکولا در خونه رو باز کرد و من رو دید ، رنگش پرید و زبانش بند اومد

- چیه ؟ چرا زبونت بند اومده ؟
 - تو ، تو ، تو اینجا چی کار می کنی ؟
 - برو کنار بیام تو ، بهت می گم .
- نیکولا را کنار زدم و وارد خونه اش شدم . اما اون هنوز جلوی در ایستاده بود و داشت من رو نگاه می کرد .

- چرا اینجوری نگام می کنی ؟
 - تو چطوری هنوز زنده ای ؟
 - مگه قرار بود بمیرم ؟
 - آره ، امروز قرار بود به خونه ات بیان و تو رو بکشن
 - چی ؟ چی داری می گی ؟ تو از این قضیه خبر داشتی ؟ برای چی اونها باید من رو می کشتن ؟
 - به خاطر اون هشت نفری که کشتی و پولهایی که از شون دزدیدی .
- به سمت نیکولا حمله کردم و یقه اش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار

- توی لعنتی می دونستی که امروز قراره من رو بکشن . اونوقت نشستی توی خونه ات و داری مواد می کشی ؟ اون عوضیا از کجا فهمیدن اون سرقت کار من بوده ؟ ها ؟ حرف بزنی لعنتی تا همین جا خفه ات نکردم .
- من چجوری باید بهت خبر می دادم ؟ یادت رفته آخرین باری که اومدم سراغت و ازت کمک خواستم چی کار کردی ؟ کلی تهدیدم کردی و خط تلفنت رو عوض کردی و بهمم گفتمی دیگه سراغت نیام . یادت رفته؟ چطوری باید پیدات می کردم و بهت خبر می دادم ؟ رابطه ی من و تو همیشه یک طرفه بوده . غیر از اینه ؟
- قضیه ی سرقت رو از کجا فهمیدن ؟
- یکی از اون هشت نفری که کشتی ، داشت از طریق لپ تاپش با دوست دخترش حرف میزد . وقتی تو اون رو کشتی ، اون دختر ، صورتت رو برای چند ثانیه دید . اونها خیلی سعی کردن که پیدات کنن و بالاخره دیشب حدود ساعت دوازده شب بود که اون دختر موفق شد تو رو شناسایی کنه .

یقه ی نیکولا رو ول کردم و روی کاناپه نشستم . تا الان فکر می کردم کسانی که اون دوربین ها رو کار گذاشتن ، برای کشتن من به خونه ام اومدن . اما حرف های نیکولا خلاف این رو ثابت می کرد . سالها بود که از روند کاری این گروه مافیایی خبر

داشتم و می دونستم تا وقتی که من رو نگشمن دست بردار نیستن . اونها خیلی جاها نفوذ داشتن و می دونستم دیگه از این به بعد امنیت جانی ندارم .

- از کجا فهمیدن که پول ها رو کجا قایم کردم .
- تا اونجایی که من فهمیدم ، متصدی موتلی که توش پول ها رو مخفی کرده بودی به اتاقت میره و پولها رو پیدا می کنه . بعد از پیدا کردن پولها ، شروع می کنه به ولخرجی کردن . از رد پولهایی که خرج کرده بود پیداش می کنن و بعد از اینکه کشتنش باقی پولها رو بر میدارن و میان سراغ تو .
- کشتنش ؟
- آره ، کشتنش ، توقع غیر از این داشتی ؟ منم الان وسایلم و جمع می کنم و از این شهر لعنتی میرم .
- چی ؟
- اگر اونها بفهمن که من برای تو خبر چینی می کردم ، زنده زنده پوستم و می کنن .
- احمق نشو . اگه فرار کنی می فهمن به این موضوع ربطی داشتی و هر جا بری پیدات می کنن .
- می گی چی کار کنم ؟
- خودت و جمع و جور کن . بشین توی خونه ات و مثل قبل زندگیت و بکن و کارهایی که بهت می گن رو انجام بده . هیچ رفتار مشکوکی هم از خودت نشون نده چون ممکنه باعث شه جونت رو از دست بدی . فهمیدی ؟
- آره ، اما ...
- اما نداره ، تنها راهی که می تونی زنده بمونی همینه . منم دیگه باهات تماس نمی گیرم و سراغت نمیام ، نمی خواد دیگه نگران این موضوع باشی . الانم بلند شو برام ی دست لباس بیار ، اسلحه و پول هم لازم دارم .

وسایلی که احتیاج داشتم رو از نیکولا گرفتم و از خونه اش بیرون اومدم . زیاد نگران اون گروه مافیا نبودم ، چون می دونستم چطوری از دستشون مخفی بشم . تنها نگرانیم این بود که اون دوربین ها رو چه کسی کار گذاشته بود . برای فهمیدن جواب این سوال هم باید فقط به اون خونه میرفتم و از کسانی که اونجا بودن حرف می کشیدم . ی تاکسی گرفتم و به سمت اون خونه حرکت کردم . وقتی از تاکسی پیاده شدم اون خونه رو زیر نظر گرفتم و داشتم نقشه ای برای ورود به اون خونه می کشیدم که متوجه شدم کسی من رو زیر نظر داره . از جایی که ایستاده بودم حرکت کردم و به سمت پایین خیابون رفتم ، اون آدم هم داشت من رو تعقیب می کرد . مسیرم رو ادامه دادم تا به ی کوچه ی خلوت رسیدم و داخلش پیچیدم و منتظر کسی شدم که داره تعقیب می کنه . به محض اینکه وارد کوچه شد یقه اش رو گرفتم و اسلحه ام رو روی پیشونیش گذاشتم و هُلش دادم سمت دیوار . بدون معطلی کلاهش رو به گوشه ای پرت کردم و عینکش رو از روی چشمش برداشتم .

با دیدن صورتش یقه اش رو ول کردم و چند قدم عقب رفتم .

با دیدن صورتش یقه اش رو ول کردم و چند قدم عقب رفتم .

- لعنتی تو زنده ای ؟ چه دلیلی داشت که بخوای تظاهر به مردن کنی ؟ چه دلیلی داشت که اون عکس رو برام بفرستی ؟ چطوری من و پیدا کردی ؟

- می دونم خیلی سوالات توی ذهنته ، اما من اینجا نمی تونم باهات صحبت کنم . من الان ی آدم مرده ام که دارم توی شهر قدم میزنم . تو اون سه روزی که داشتیم روی تصاویر دوربین ها کار می کردیم ، خیلی چیزها فهمیدم که باید ازشون با خبر بشی .

- یعنی می دونی کی پشت این قضیه اس ؟

- بله می دونم ، لطفاً همراه من بیا تا همه چیز رو برات تعریف کنم .

- فقط قبل از رفتن بگو من رو چجوری پیدا کردی ؟

- من پرونده ی شما رو خوندم ، می دونستم برای پیدا کردن سرخ به این خونه میاین . چون انتخاب دیگه ای نداشتین پرونده ؟ کدوم پرونده ؟

- اینجا جای خوبی برای حرف زدن نیست . کمی صبر کنین ، همه چیز رو براتون توضیح می دم .

به همراه سباستین سوار ماشین شدیم و به خونه ای در جنوب شهر رفتیم . ی خونه ی قدیمی و درب و داغون که پوششی شده بود برای زیر زمینی مدرن و مجهز . وقتی به زیر زمین اون خونه رفتیم باورم نمی شد که این زیر زمین مال همون خونه باشه . تمام زیر زمین پر شده بود از تجهیزات کامپیوتری .

بعد از ورودمون به زیر زمین ، سباستین بدون معطلی سراغ گاو صندوق رفت و ی پرونده از داخلش برداشت و به من داد .

- این همون پرونده ایه که ازش صحبت می کردم .

- این و از کجا آوردی ؟

- یادته بهت گفتم هر کسی پشت این قضیه اس ی آدم معمولی نیست ؟

- آره یادمه

- من سیگنال های دوربین های خونه ات رو ردیابی کردم . وقتی می خواستم محل ارسال این سیگنال ها رو پیدا کنم به فایروالهای (دیوار آتش یا فایروال (Firewall) به برنامه یا سخت افزارهایی گفته می شود که از دسترسی غیرمجاز به کامپیوتر شخص جلوگیری کرده و ترافیک رد و بدل شده در شبکه را کنترل می کنند) . پیشرفته ای برخورد کردم که دسترسی من رو خیلی سخت می کرد . برای رد شدن از این مانع مجبور بودم قربانی بدم ؟

- یعنی چی ؟

- مجبور شدم از خودم به عنوان طعمه استفاده کنم تا بتونم به اون سیستم ها نفوذ کنم . با همین ترفند تونستم به سیستم های اونها نفوذ کنم و ی سری اطلاعات به دست بیارم . این پرونده رو هم از همین طریق تونستم پیدا کنم . بعد از اون هم باید مرگ خودم رو جعل می کردم تا بتونم با ی هویت جدید به زندگیم ادامه بدم .

- توی این پرونده چی هست ؟

- هر چیزی که فکرش رو بکنی . علایقت ، سلیقه هات ، نحوه ی رفتارها و ...

- آخه چرا ی کسی باید تمام خصوصیات من رو داخل ی پرونده جمع کنه ؟ چرا باید ...

- به خاطر آزمایشاتی که روت انجام دادن !

سباستین حدود یک ساعت تمام چیزهایی که از اون سازمان رو پیدا کرده بود برام شرح داد . سازمانی که من رو زیر نظر داشتن ، ی سازمان سری دولتی بود که سباستین اسم اون رو سازمان سایه ها گذاشته بود . کار اصلی این سازمان انجام آزمایشات سری بود . آزمایشاتی با هدف بهبود بخشیدن به توانایی انسان به منظور پیش برد افراد نظامی . این آزمایشات به مرحله ای رسیده بود که احتیاج به نمونه ی انسانی داشت و سازمان سایه ها از افرادی که شرایط مورد نیاز رو داشتن و خانواده ای نداشتن تا نگرانسون بشه استفاده میکرد . منم یکی از اون افراد واجد شرایط بودم و در روزهای آخری که داخل آسایشگاه بودم ، تبدیل شده بودم به موش آزمایشگاهی سازمان سایه ها . اما داستان به همین جا ختم نمی شد . چون من توی تمام این آزمایشات ی مثال نقض بودم . چون هیچ کدوم از عوارض داروها روی من پدیدار نشده بود و فقط قابلیت هام افزایش پیدا کرده بود . برای همین سازمان سایه ها تصمیم می گیره من رو تحت نظر بگیره تا رفتارهام رو بررسی کنن .

- راستی کارآگاه گوردون اون کسانی که به خونه ات حمله کردن از طرف کی بودن ؟ چرا می خواستن تو رو بکشن ؟
- قضیه اش خیلی مفصله ، ی روز سر فرصت همه چیز رو برات توضیح می دم . من می تونم چند روزی رو پیش تو بمونم ؟
- چرا که نه ؟ تا هروقت بخواین می تونین اینجا بمونین . هر چیزی هم که لازم داشتن بگین تا براتون فراهم کنم .
- خیلی از لطفت ممنونم .
- اصلاً لطفی نیست ، من هیچ وقت این رو فراموش نمی کنم که اگر به خاطر شما نبود هیچ وقت به اینجا نمی رسیدم و خودم رو تا آخر عمرم مدیون شما می دونم .
- لبخندی به سباستین زدم و دستش رو به گرمی فشار دادم . خیلی خوشحال بودم که توی این وضعیت اون رو داشتم تا بتونم روش حساب کنم . با مطالبی هم که در مورد سازمان سایه ها فهمیده بود ، خیلی کار من رو جلو انداخته بود . حالا می دونستم دشمنام چه کسانی هستن و می تونستم با چشم باز باهاشون روبرو بشم .
- راستی ، از اون کاغذهایی که بهت دادم چیزی فهمیدی ؟
- به کلی فراموش کرده بودم . من ، متن یک یادداشت رو ، از توی کاغذهایی که بهم دادی بیرون کشیدم ، اجازه بده تا برات بیارمش .

سباستین کاغذی رو دستم داد که داخلش متن یادداشت کارولین بود . خوندن اون کاغذ خیلی سخت بود ، چون آخرین حرفهای کارولین قبل از مرگش بود . اما برای پیدا کردن قاتل دختر و همسرم مجبور بودم اون کاغذ رو باز کنم . بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم کاغذ رو باز کردم . با خوندن متن کاغذ دهنم خشک شد . چون متنی که داخل اون کاغذ بود با متنی که من اون شب قبل از رسیدن ماری خونده بودم فرق داشت و این به این معنی بود که یا سباستین پیغام رو عوض کرده و یا قاتل سعی کرده با نوشتن اون پیغام من رو منحرف کنه . به سباستین که داشت من رو نگاه می کرد نگاه کردم . چقدر بد بود که اون حس اطمینانی که به سباستین داشتم به همین زودی از بین رفت .

علی ناصری

با از بین رفتن حس اطمینانم به سباستین ، نمی تونستم حرفاش رو در مورد سازمان سایه ها باور کنم و یا به عنوان ی دوست روش حساب باز کنم . باید خیلی سریع این قضیه معلوم می شد و می فهمیدم که سباستین قابل اطمینان هست یا نه . برای همین از سباستین خواستم کاغذ هایی که اون شب بهش دادم رو برام بیاره و برام کامل توضیح بده که چه کارهایی کرده که تونسته اون پیغام رو بخونه . سباستین خیلی سریع کارهایی که خواستم رو انجام داد و بدون اینکه خودش متوجه بشه ، با دلیل و مدرک حسن نیتش رو دوباره بهم ثابت کرد . دیگه دلیلی نداشتم که به سباستین مشکوک باشم و اون حس خوب اطمینان دوباره به سراغم برگشت . همراه با اون حس اطمینان کوهی از خستگی هم به سراغم اومد ، خیلی خسته بودم ، با اون همه تقلایی هم که کرده بودم دستم وضع خوبی نداشت . به کمک سباستین پانسمان زخمم رو عوض کردم و برای استراحت به تخت سباستین رفتم . چشمم و بستم و سعی کردم چند ساعتی بخوابم . اما خوابیدن با اون همه سوالاتی که توی سرم می چرخید خیلی سخت بود . بیشتر از اینکه اون سوالات مانع خوابم بشه ، پیغام کارولین بود که آزارم می داد . چون نمی تونستم معنی و مفهومش رو بفهمم و این خیلی عذاب آور بود .

"برای نجات جون سارا ، مجبور به انجام کاری شدم . لطفاً من رو با قلبت قضاوت کن ، نه عقلم"

کارولین توی پیغامش گفته بود که مجبور به انجام کاری شده تا سارا رو نجات بده ، بعد هم ازم خواسته بود اون رو با قلبم قضاوت کنم . اما اون مجبور به انجام چه کاری شده بود ؟ چی کار کرده بود که می ترسید من اون رو با عقلم قضاوت کنم ؟ و مهم تر از همه این بود که سارا نجات پیدا نکرده بود . این پیغام کارولین چه معنی یی می تونست بده ؟ دوباره همون حسی که آخرین بار ، موقع بررسی پرونده داشتم به سراغم اومد . ی جای این پرونده می لنگید . از تخت بیرون اومدم و به زیر زمین برگشتم .

- نخوابیدی ؟
- نه ، ازت می خوام ی کاری برام انجام بدی .
- چه کاری ؟
- می خوام به ی پرونده توی پلیس جنایی میشیگان نگاه کنم . می تونی این کار رو برام بکنی ؟
- شدنش که میشه اما خیلی زمان میبره
- اگه نام کاربری و رمز عبور یکی از پرسنل رو داشته باشم چی ؟
- اونا رو بهم بگو تا پرونده رو برات پرینت بگیرم !

لبخندی به سباستین زدم و نام کاربری و پسوردِ الکس رو بهش دادم و فقط دعا می کردم که الکس پسوردش رو عوض نکرده باشه . خوشبختانه بخت با من یار بود و سباستین تونست از این طریق وارد سیستم الکس بشه و پرونده ی قتل دختر و همسر رو برام پرینت بگیره . باید یک بار دیگه پرونده رو می خوندم و می فهمیدم کجای این پرونده میلنگه . کاغذ ها رو از داخل پرینتر برداشتم و روی صندلی چرخ داری نشستم و بدون اینکه از سباستین تشکر کنم به سراغ پرونده رفتم .

چیزی که می خوندم برام غیر قابل باور بود . پرونده ای که از همون اول من پیگیری کرده بودم و مدارکی که الکس از تحقیقات بقیه ی کارآگاه ها به من داده بود زمین تا آسمون با پرونده ای که جلوم بود فرق داشت . این تفاوت به حدی زیاد بود که برای چند ثانیه احساس کردم ی پرونده ی دیگه رو به اشتباه پرینت گرفتیم . برای همین دوباره به اسم مقتولین نگاه کردم . اشتباهی در کار نبود ، پرونده ی کارولین و سارا رو داشتیم می خوندم . از شدت عصبانیت از جام بلند شدم و سویچ ماشین سباستین رو از روی میز برداشتم و به سمت خونه ی الکس حرکت کردم . بارون شدیدی در حال باریدن بود و توی تاریکی شب رانندگی رو خیلی سخت می کرد اما من اینقدر عصبانی بودم که اصلاً متوجه نشدم چجوری به خونه ی الکس رسیدم . وقتی به خونه ی الکس رسیدم ، دست کچ گرفته ام رو لای در ماشین گذاشتم و چند بار در رو محکم بستم تا از شر اون گچ لعنتی خلاص بشم . بعد از خلاصی از گچ دستم به سرعت به سمت درب ورودی دویدم و با تمام قدرتم به در خونه ی الکس کوبیدم و اسمش رو فریاد میزد . با اینکه ساعت حدود دو صبح بود اما الکس خیلی زود در رو برام باز کرد

- جانی ؟ تویی ؟ این وقت شب اینجا چی کار می کنی ؟

هنوز حرف الکس تموم نشده بود که به سمتش حمله ور شدم و شروع کردم به مشت کوبیدن توی سر و صورتش ، الکس هر چی می خواست تقلا کنه و خودش رو از زیر مشت های من فراری بده فایده ای نداشت . اینقدر عصبانی بودم که می خواستم تا سر حد مرگ بزنمش . وقتی به خودم اومدم که دیدم جسیکا ، همسر الکس به سمت اومد و من بدون اینکه متوجه بشم اون بی چاره رو به گوشه ای پرت کردم . از روی سینه ی الکس بلند شدم و به سمت جسیکا رفتم ، وقتی دیدم حالش خوبه خواستم دوباره به سمت الکس برگردم که جسیکا دستم رو گرفت .

- جانی چی شده ؟ چی کار داری می کنی ؟

- چی شده ؟ از شوهر عوضیت بپرس چی شده . الان تقریباً نزدیک یک ساله که داره از مرگ دختر و همسر من می گذره ، اما این عوضی و بقیه ی همکارای بدتر از خودش توی پرونده ی کارولین و سارا دست بردن و پرونده ی اشتباهی رو به من دادن . این لعنتیا یک ساله من رو سر کار گذاشتن ، این لعنتیا ...

نگاهی توی صورت جسیکا انداختم و توی چشمش خیره شدم .

- تو می دونستی که کارولین یک ساعت قبل از مرگش به من خیانت کرده و با مرد دیگه ای رابطه داشته ؟

جسیکا سرش رو پایین انداخت و قطره ی اشکش روی دست من افتاد . از سر جام بلند شدم و به الکس که خودش رو به زحمت به دیوار تیکه داده بود و با دست ، صورتش رو گرفته بود نگاه کردم .

- جانی ، رئیس پلیس مجبورمون کرد که پرونده ی اصلی رو ازت مخفی کنیم . من نمی خواستم

دیگه منتظر شنیدن باقی حرفای الکس نشدم و از خونه ی الکس بیرون رفتم . سوار ماشین شدم و به سمت قبرستونی که کارولین و سارا توش دفن بودم رانندگی کردم . از نرده های قبرستون بالا رفتم و خودم رو بالای سر قبر کارولین رسوندم . چند دقیقه ای جلوی قبر اون با سرعت راه می رفتم و لگد به زمین می کوبیدم .

- لعنتی ؟ چرا بهم خیانت کردی ؟ آخه چرا ؟ مگه من چی برات کم گذاشته بودم ، چرا باهام این کار و کردی ؟ چرا ...

گریه امونم نداد و همونجوری که جلوی قبر کارولین ایستاده بودم زدم به گریه . شدت بارون به قدری زیاد شده بود که اشکهام بین قطره های بارون گم می شدن . سرم رو به آسمون گرفتم و با درموندگی تموم فریاد می زدم و از شدت خشم لگد به زمین می کوبیدم . این کار رو اینقدر تکرار کردم تا دیگه توانی برای ایستادن نداشتم و همونجا روی قبر کارولین و سارا افتادم . صورتم رو روی قبر کارولین می کشیدم و زجه میزدم . دلم می خواست فقط چند دقیقه ی دیگه می تونستم بینمش و دلیل کارش رو ازش بپرسم . اینقدر توی همون حالت اشک ریختم و فریاد زدم که از هوش رفتم .

چشمام رو باز کردم . آفتاب تازه داشت طلوع می کرد . همونجوری که صورتم روی قبر کارولین بود ، به طلوع آفتاب نگاه کردم . چند متر اون طرف تر کسی رو دیدم که داشت به سمتم میومد ، چون پشتش به نور بود نمی تونستم صورتش رو درست تشخیص بدم . من بدون اینکه حرکتی بکنم توی همون حالت موندم و منتظر شدم تا جلوتر بیاد . چند ثانیه ای طول کشید تا اون شخص بهم رسید و کنارم روی زمین نشست . کارولین لبخندی به من زد و دستش رو به سمت صورتم دراز کرد و اشکهام رو از روی گونه هام پاک کرد . چند ثانیه ای نگاهم کرد و دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت :

- من رو با قلبت قضاوت کن ، فقط با قلبت

تا خواستم حرفی بزنم از خواب پریدم . ناخودآگاه به اطرافم نگاه کردم . هوا هنوز تاریک بود و خبری از طلوع آفتاب نبود . نگاهی به سنگ قبر کارولین انداختم ، صدایش توی گوشم پیچید : من رو با قلبت قضاوت کن ، فقط با قلبت . با اینکه هنوز معنی این جمله ی کارولین رو نفهمیده بودم ، اما ناخودآگاه آرامشی وجودم رو پر کرد . سرم رو روی سنگ قبر کارولین گذاشتم و به فکر فرو رفتم . دلم می خواست زمان به عقب بر می گشت و هیچ وقت حقیقت رو نمی فهمیدیم . اما ...

صدای پایی از دور به گوشم رسید و رشته ی افکارم رو پاره کرد . وقتی دقت کردم ، تونستم صدای پای سه نفر رو تشخیص دادم که هر کدام از یک سمت داشتن بهم نزدیک می شدن . نگاهی سریع به اطرافم انداختم و دنبال راه فراری گشتم . چشمم به ی مقبره افتاد که چند متر اون طرف تر از من بودم ، خیلی سریع از جام بلند شدم و خواستم خودم رو به اون مقبره برسونم که سوزشی رو روی گردنم حس کردم و بعد از چند ثانیه بی هوش شدم .

چشمام و که باز کردم گوشه ی اتاق ، روی تخت خوابیده بودم . از سر جام بلند شدم و روی تخت نشستم . غیر از تخت من توی اتاق ، هیچ وسیله ای دیگه ای نبود . لباس های من هم از کفش تا پیرهنم سفید بودن . یادم افتاد که من توی قبرستون بودم که بیهوش شدم . از سر جام بلند شدم تا به سمت درب ورودی برم که مرد چار شونه ای ، با کت شلوار سورمه ای و کیف سامسونت نقره ای وارد اتاق شد .

- به هوش اومدین آقای گوردون ؟
- شما کی هستین ؟ چرا من و به اینجا آوردین ؟
- من مامور شماره ی سیزده هستم . توی سازمان همه من رو به این اسم میشناسن . من از طرف سازمان برای شما پیشنهادی دارم .
- هیچ علاقه ای به شنیدن پیشنهاد شما ندارم . فقط می خوام از اینجا برم .
- بعد از اینکه حرف های من تموم شد ، شما می تونید بدون دردسر از اینجا برید . سازمان ما مدتی که رفتار شما رو زیر نظر داره و متوجه هوش و ذکاوت زیاد شما شده . ما می دونیم که شما دنبال قاتل همسر و دخترتون می گردین . سازمان می تونه هر چیزی رو که شما می خواین رو در اختیارتون بذاره تا به خواسته تون برسین . غیر از اون ، سازمان ترتیبی میده که دیگه خطری از طرف مافیای صرب شما رو تهدید نکنه .
- در ازای این محبت ها ، سازمان چه توقعی از من داره ؟
- سازمان از شما می خواد که توی حل چند تا پرونده بهمون کمک کنید .
- همین ؟
- بله ، همین

برخلاف تصور اونها ، من از ماهیت کاری سازمان سایه ها با خبر بودم . اما اونها از این موضوع بی اطلاع بودن و این برگ برنده ای برای من بود . طبق حرف های سیاستین ، این سازمان خیلی بزرگ و قدرتمند بود و من می تونستم با استفاده از قدرت اونها خیلی راحت تر به اهداف خودم برسم . غیر از این ، می تونستم با کمک سیاستین کارهای این سازمان رو زیر نظر بگیرم . یادمه ی جایی خونده بودم که آدم زرنگ ، آدمیه که از شرایط اطرافش بهترین استفاده رو بکنه . اینجا هم دقیقاً جایی بود که من باید بهترین استفاده رو از شرایطم می کردم .

- شرطتون رو قبول می کنم ، اما فقط و فقط توی چند تا پرونده بهتون مشاوره می دم ، همین شماره ی سیزده لبخندی به من زد و کیف رو به من داد
- داخل این کیف چیه ؟
- اسلحه ، پول ، ی پرونده و نشان مامور ویژه ی اف بی آی . با این نشان خیلی راحت می تونید به تحقیقاتتون هم توی پرونده های ما و هم توی پرونده ی خودتون ادامه بدین .

دهم از شدت تعجب باز مونده بود . وقتی وارد پلیس جنایی میشیگان شدیم یکی از آرزوهای من و الکس این بود که روزی به ی مامور اف بی آی تبدیل بشیم . حالا فرصتی برای من ایجاد شده بود که می تونستم از این آرزو فراتر برم . برای اطمینان از حرف های شماره سیزده ، در کیف رو باز کردم و وسایل داخلش رو نگاه کردم . همه چیز همون طوری بود که شماره ی سیزده گفته بود . کمی خودم رو کنترل کردم و سعی کردم هیجان خودم رو بابت اون نشان ، مخفی کنم . برای همین به سراغ پرونده رفتم و نگاهی گذرا بهش انداختم . ی پرونده ی قتل بود . پرونده ای قدیمی که هنوز قاتلش دستگیر نشده بود .

- چرا سازمان شما به دستگیری ی قاتل علاقه منده ؟
- شما فقط قراره به ما مشاوره بدین ، نه اینکه سوالی بپرسین ، درسته ؟

چند ثانیه ای به صورت شماره ی سیزده خیره شدم . اونها ازم می خواستن تا به دستگیری قاتلی کمک کنم که پلیس نتونسته بود اون رو پیدا کنه . من از این موضوع مطمئن بودم که اونها برای اجرای عدالت این کار رو انجام نمی دن . قضیه کم کم داشت برام حذاب می شد و دلم می خواست هرچه زودتر از هدف این سازمان با خبر بشم چون بالاخره خودم هم ی نمونه ی آزمایشی اونها بودم . لبخندی به شماره ی سیزده تحویل زدم و به این فکر کردم که چطوری می تونم از برگ برنده ام به خوبی استفاده کنم .

کلاف سر در گم

بعد از اینکه از شماره سیزده ، در مورد انگیزه ی سازمان ، برای پیدا کردن قاتل سوال کردم ، یک ربعی برام سخنرانی کرد و بهم تاکید کرد که به این موارد اصلاً کاری نداشته باشم . بعد از اون چشمای من رو بست و من رو سوار ماشین کرد. به محض اینکه ماشین از پارکینگ ساختمون بیرون رفت ، شروع کردم به شمردن .

سیزده - دست راست ، بیست و سه - دست چپ ، هشتاد و نه - سمت راست و

هر بار که ماشین به سمت راست یا چپ می پیچید ، با ناخن خراشی روی ساعد دستم می کشیدم تا بتونم تمام تمرکز رو ، روی به خاطر سپردن اعداد بذارم . اگر می تونستم اعداد رو حفظ کنم ، بعداً می تونستم ساختمون سازمان رو پیدا کنم . حدود یک ربع ماشین بدون وقفه حرکت کرد و بعد از اون ماشین از حرکت ایستاد .

- چرا وایسادیم ؟

- به خاطر اینکه تلاش تو رو برای به خاطر سپردن مسیر خراب کنم !

هنوز حرف شماره ی سیزده تموم نشده بود که پاش رو روی گاز گذاشت و ماشین به سرعت چند بار دور خودش چرخید ، بعد از اون هم با سرعت زیاد شروع کرد به رانندگی . همزمان با این کار ضبط ماشین رو روشن کرد و صدایی شروع به خوندن اعداد تصادفی کرد

پنجاه و سه ، نود و هشت ، سیزده ، پنجاه و چهار ، هشت ، نوزده ، شصت و سه ، شصت و چهار ، هفتاد و هفت و

حدود ده دقیقه همین قضیه تکرار شد و دائم سرعت ماشین کم و زیاد می شد و من بالاخره ترتیب اعداد رو به کلی فراموش کردم . لبخندی زدم و خودم رو کمی جابجا کردم . برای چند ثانیه حس خوبی بهم دست داد ، چون می دونستم قراره سازمان سایه ها رقیب سر سختی برای من باشه . شماره ی سیزده بدون اینکه حرفی بزنه به رانندگیش ادامه داد و بالاخره بعد از گذشت حدود نیم ساعت ماشین رو نگه داشت و چشم های من رو باز کرد .

- خوب آقای گوردون رسیدیم ، می تونی پیاده شی .

- اینجا کجاست ؟

- اینجا محل کار شماست ، همراه من بیاین تا به شما رو با همکاراتون آشنا کنم .

- همکار ؟ اما من همکار نخواستم

- شرایط سازمان برای همکاری به این صورته و شما ملزم هستید طبق همین شرایط برای ما کار کنید .

از بحث کردن با اون احمق که خودش رو با اعداد معرفی می کرد به جایی نمی رسیدم . از ماشین پیاده شدم و به اطرافم نگاه کردم . محل کارم ی خونه ی ویلایی قدیمی بود و نزدیک ترین همسایه ، حدود بیست متری با اون خونه فاصله داشت . دور خونه گل کاری شده بود و اکثر دیوارهای خونه با گیاه های رونده پوشیده شده بود . شماره ی سیزده بدون توجه به من ، مسیر سنگ فرش شده ای رو طی کرد و وارد ساختمون شد . منم پشت سر اون به راه افتادم و وارد ساختمون شدم . ی فضای حدوداً نود متری که هیچ دیوار و اتاقی نداشت ، فقط چهار تا ستون ، سقف رو نگه داشته بودن .

- آقای گوردون ، ایشون شماره ی هزار و نه هستن ، ایشون
- با دستم به شماره ی سیزده اشاره کردم که ساکت بشه و به چهره ی دو مرد و یک زنی که روبروم ایستاده بودن نگاه کردم .
- من به این اسم های عددی لعنتی شما اصلا کاری ندارم . به اینکه نمی خواین هویت خودتون رو فاش کنین احترام میدارم ، برای همین لطفاً ی اسم برای خودتون انتخاب کنید و بگید قراره چجوری به من کمک کنید .
- شما می توفید من رو کوین صدا کنید ، من قراره مدارکی رو که شما از پرونده ها به دست میارین رو بررسی کنم . ضمناً توی زمینه ی کامپیوتر و تکنولوژی های روز هم می تونید رو من حساب کنید .
- من و مایکل صدا بزنیند . من هر چیزی که شما احتیاج داشته باشین براتون فراهم می کنم ، از ی فنجون قهوه گرفته تا تحقیقات توی پرونده ها و هر کاری که به شما توی حل این پرونده ها کمک کنه .
- دبرا ، لطفاً من رو دبرا صدا کنید . من قراره کنار شما روی پرونده ها کار کنم .
- (شماره ی سیزده) این سه نفری که اینجا هستن ، مثل شما نشان مامور ویژه ی اف بی آی رو دارن و همه جوهره می تونن کمک حالتون باشن . سازمان هیچ گونه محدودیتی برای ساعت کاری شما نداشته ، می تونید شبها کار کنید و روز ها بخوابین یا هر طور که بخواین ، تنها چیزی که برای سازمان اهمیت داره نتیجه ی کاری شماست . حل هر پرونده نباید بیشتر از یک هفته زمان بیره و بعد از اون سازمان از شما نتیجه می خواد . اگر هم به چیزی احتیاج داشتین با موبایلی که روی میزتون گذاشتم باهام تماس بگیرید . چون قرار نیست تا هفته ی دیگه شما رو ببینم . ضمناً تمام حرکاتون توی این ساختمان با دوربین کنترل میشه .
-
- رفتن شماره ی سیزده رو با چشم دنبال کردم و به اون سه نفری که قرار بود باهاشون همکاری کنم نگاه کردم . هر سه به من زل زده بودن و منتظر بودن حرفی بزمن . بدون معطلی کیفم رو باز کردم و پرونده رو بیرون کشیدم . طی چند دقیقه دوباره پرونده رو مرور کردم و به هر کدوم از اون سه نفر مسئولیتی دادم و خودم از ساختمان بیرون اومدم . باید هر چه زودتر به اداره ی پلیس می رفتم تا پرونده ی اصلی کارولین و سارا رو ازشون بگیرم باید کنار پرونده هایی که به من میداد ، روی پرونده ی دختر و همسر هم کار می کردم . غیر از اون باید راهی پیدا می کردم تا با سبستین تماس بگیرم . چون اون قرار بود توی این بازی شطرنج ، حکم وزیرم رو داشته باشه .

از ساختمون بیرون اومدم و سوار تاکسی شدم و به سمت اداره ی پلیس حرکت کردم . بین راه پولی به راننده ی تاکسی دادم تا بتونم از گوشیش استفاده کنم . به سایت سباستین رفتم و به صورت رمز پیغامی رو براش گذاشتم تا در جریان اتفاقاتی برای من افتاده قرار بگیره و خودش رو برای کارهایی که ازش می خوام آماده کنه . وقتی به اداره ی پلیس رسیدم ، بدون توجه به نگاه سنگین همکارهای قدیمم به بایگانی رفتم و با اون نشان مامور ویژه ، بدون دردسر کپی کاملی از پرونده دختر و همسرم گرفتم و بدون کوچکترین اتلاف وقتی از اونجا بیرون اومدم . فضای اونجا به قدری برام سنگین بود که احساس می کردم نفسم رو حبس کردم و زیر آب رفتم . وقتی به فضای باز رسیدم ، چند تا نفس عمیق کشیدم و سوار تاکسی شدم و به سمت خونه ی ماری حرکت کردم . باید به اونجا می رفتم و کف پوش اتاقی رو که کارولین روش پیغام نوشته بود و بر می داشتم . به امانت داری سباستین شکی نداشتم اما می خواستم کوین ، اون کف پوش ها رو بررسی کنه . به امید اینکه کارولین غیر از اون پیغام ، چیز دیگه ای برای راهنمایی من گذاشته باشه .

کف پوش ها رو با احتیاط از کف زمین جدا کردم و با دقت اونها رو لای ملحفه ی روی تخت پیچیدم و سریع از اون خونه ی نفرین شده بیرون زدم . دلم نمی خواست هیچ وقت دوباره به اون خونه برگردم و خاطرات تلخم رو از نزدیک لمس کنم . ذهنم خیلی آشفته بود و درست نمی تونستم تمرکز کنم . وقتی به این فکر می کردم که قاتل با کارولین همبستر شده و بعد از اون با خونسردی تمام کارولین و سارا رو به قتل رسونده ، رگ های گردنم از شدن عصبانیت بیرون می زد . دلم می خواست هر چیزی که اطرافم هست رو داغون کنم . چرا کارولین باید به کسی اونطوری اطمینان می کرد که این اتفاقات بیوفته . چرا کارولین

"من رو با قلبت قضاوت کن نه با عقلت"

صدای کارلین رو به خیلی واضح شنیدم . مثل دیوونه ها دور خودم چرخیدم و دنبال کارولین گشتم . اما خبری از کارولین نبود . مردم در رفت و آمد بودن و مثل دسته های بزرگ مورچه این طرف و اون طرف می رفتن . انگار نه انگار که من بین اونها بودم و کوهی از درد و غم داشت من رو از پا در می آورد . توی اون لحظه ، بی خیالی اون آدم ها برام غیرقابل تحمل بود . چشمام و بستم و سعی کردم خودم رو آرام کنم ، اما هر چی بیشتر تلاش می کردم کمتر به آرامش میرسیدم . ناخودآگاه به اطرافم نگاه کردم و چشمم به فروشگاه لوازم موسیقی افتاد . نتیجه ی رفتنم به اون فروشگاه ، ی دستگاه پخش موسیقی بود که با موزیک های بی کلام پر شده بود . هدفون دستگاه رو داخل گوشم گذاشتم و پیاده به سمت محل کار جدیدم راه افتادم . موسیقی بی کلام آرامش خوبی بهم داد و مقداری از عصبانیت من رو کم کرد . برای اینکه بتونم درست روی پرونده ی دختر و همسرم کار کنم ، باید این آشفتگی ها رو از خودم دور می کردم . هر چی بیشتر توی اون حالت می موندم ، اون قاتل فرصت بیشتری برای زندگی پیدا می کرد و این چیزی بود که من اصلاً نمی خواستم . به سمت ساحل دریا تغییر مسیر دادم و کنار ساحل نشستم و به موسیقی گوش دادم و غروب آفتاب رو تماشا کردم .

چند تا نفس عمیق کشیدم و هوای خنک لب ساحل رو تا جایی که میشد داخل ریه هام کشیدم . حالم خیلی بهتر بود و احساس می کردم می تونم به محل کارم برگردم و کارم رو شروع کنم . به ساعت نگاه کردم . ساعت نه شب بود . بدون معطلی ی تاکسی گرفتم و پیش همکارهای جدیدم برگشتم .

کوبین ، دبرا و مایکل هر سه پای تابلو بودن و داشتن نتیجه ی تحقیقاتشون رو روی تابلو نصب می کردن . با دیدن من همه کنار رفتن و منتظر عکس العمل من شدن .

کف پوش ها رو روی میز کوبین گذاشتم و جلوی تابلو ایستادم . صدای موزیک رو کمی بلند کردم و به تابلو خیره شدم . مقتول پرونده ، زن جوونی بود که جسد اون رو بدون سر پیدا کردن ، با توجه به اینکه سر اون زن هیچ وقت پیدا نشد ، می شد اینجوری برداشت کرد که قاتل سر اون زن رو به عنوان یادگاری و یا دلیل دیگه ای پیش خودش نگه داشته .

تحقیقات کوبین نشون می داد که این سبک جنایت توی پنج تا ایالت دیگه هم اتفاق افتاده . بدون شک با ی قاتل زنجیره ای طرف بودیم ، قاتلی که جنابانش رو به یک ایالت محدود نکرده بود . تحقیقات دبرا نشون می داد که مقتولین هیچ نقطه ی مشترکی با هم نداشتن .

به سمت میزم حرکت کردم و ی ماژیک مشکی برداشتم و محل وقوع شیش قتل رو روی نقشه علامت گذاری کردم . کمی از نقشه فاصله گرفتم و به نقاط دقت کردم . باید هر چه سریع تر الگوی قتل ها رو پیدا می کردم . همونجوری جلوی تابلو ایستاده بودم و همه چیز رو بررسی می کردم . اون موسیقی بی کلام هم به بهتر فکر کردنم کمک زیادی می کرد . خودم رو جای پیانیستی گذاشتم که داشت با عشق اون قطعه ی موسیقی رو اجرا می کرد . چشم هام رو بستم و سرم رو کمی چرخوندم و دستم رو با ریتم موسیقی تکون میدادم . وقتی آهنگ به اوج خودش رسید فکری مثل برق از ذهنم گذشت . خط کشی رو برداشتم و به ترتیب تاریخ وقوع قتلها ، اون نقطه ها رو به هم وصل کردم ، بعد از ترسیم خط ها ، تصویر یک هشت ضلعی ناقص روی نقشه معلوم شد . تا به حال شیش قتل انجام شده بود و برای تکمیل این هشت ضلعی دو قتل دیگه لازم بود .

- کدومتون خواص هندسی هشت ضلعی رو می دونین؟
- (کوبین) با این شکلی که شما کشیدین ، این هشت ضلعی باید ی هشت ضلعی منتظم باشه
- هشت ضلعی منتظم چیه ؟
- وقتی ضلع های ی چند ضلعی با هم برابر باشن ، زاویه های اون چند ضلعی هم ...
- ی چیزی بگو که به دردم بخوره

کوبین چند ثانیه به نقشه خیره شد ، ماژیک رو از دست من گرفت ، دو نقطه ی دیگه روی نقشه مشخص کرد و هشت ضلعی رو کامل کرد بعد از اون بند کفشش رو باز کرد و به کمک اون ، ی دایره کشید که از هر هشت نقطه می گذشت . بعد از اینکه کارش تموم شد ، به سمت من اومد و ماژیک رو به من داد .

- مایکل ی تاکسی بگیر و جلوی در منتظر باش . کوبین ، توام مختصات این نقاط رو کامل یادداشت کن و لپ تاپت رو همراه خودت بیا . دبرا ، با شماره ی سیزده تماس بگیر و بگو چند تا تیم ضربت آماده کنن و منتظر تماس من باشن

به سمت نقشه رفتم و نقشه رو از روی دیوار برداشتم و به سمت ماشین حرکت کردم . هنوز به ماشین نرسیده بودم که دبرا صدام کرد و گفت شماره ی سیزده با شما کار داره

- تیم ضربتتون رو آماده کنین و به طرف موقعیتی که می گم حرکت کنید . تا ...

- آقای گوردون ، تحقیقات شما تا همینجا کافیه ، از اینجا به بعدش رو به ما بسپريد .
- چي ؟ مگه شما مي دونيد دنبال چي بايد بگرديد ؟ مگه شما ...
- آقای گوردون ، ما تمام حرکات شما رو زير نظر داريم و خيلي چيزها رو مي دونيم . بقيه کار رو به ما بسپريد .
- اما شما نمي دونيد بايد دنبال چي بگرديد ، اگر اشتباهي بکنيد ديگه دستتون به اون قاتل نمي رسه .
- آقای گوردون ما کارمون رو خوب بلديم . ما ...
- هنوز حرف شماره ي سيزده تموم نشده بود که گوشي رو قطع کردم . تحمل شنيدن صدای اون احمق رو نداشتم . به همکارام گفتم که برنامه کنسل شده و همگي به ساختمون برگشتيم .
- (دبرا) چي شد ؟ مگه قرار نبود ما اول از همه اونجا بريم .
- بايد اين کار رو مي کرديم ، منتها سازمان با من هم عقیده نيست . براي امروز کافيه ، همگي خسته نباشيد .
- دستگاه پخش موسيقي و پرونده ي کارولين رو برداشتم و از ساختمون بيرون زدم . به ساعت نگاه کردم ، ساعت حدود يازده شب بود . ي تاکسي گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم . شماره ي سيزده از طرف سازمان به من قول داده بود که جسد ماري رو از خونه ام بيرون ببرن و خونه ي من رو تعمير کنن . خوشبختانه همين اتفاق هم افتاده بود . بدون معطلی ي فنچون قهوه درست کردم و به سمت اتاق کارم رفتم ، تا پرونده ي قتل همسر و دخترم رو بررسی کنم . در رو که باز کردم و داخل اتاق شدم ، برق رو روشن کردم و پرونده رو روی ميز گذاشتم يکمتر به صدایي از پشت سرم شنيدم .
- کارآگاه گوردون .
- چون اصلا توقع نداشتم کسی توی اتاق باشه ، خيلي ترسيدم و ناخودآگاه فنچون قهوه از دستم روی زمين افتاد . خيلي سريع به سمت صدا برگشتم . مردی پشت در ايستاده بود و خودش رو توی سايه ي در مخفي کرده بود .
- تو کي هستي ؟ تو خونه ي من چي کار مي کني ؟
- مرد کمی جلوتر اومد تا من بتونم صورتش رو توی نور ببينم .
- لعنت به تو سياستين ، اينجا چه غلطی مي کني ؟
- پيغامتون رو گرفتم ، بايد حتما مي ديدمتون .
- اينجا ؟ مگه نمي دوني تو اين خونه پر دوربينه ؟
- نگران دوربين ها نباشين ، دوربين ها الان دارن تصوير يک ربع پيش رو پخش مي کنن .
- يعني کارت اينقدر ضروري بود که بايد اينطوري ميومدي سراغم ؟
- بله ، خيلي ضروري تر از اون چيزی که فکرش رو بکنيد . بعد از اينکه اون شب شما اونجوری از خونه ي من بيرون رفتيد خيلي نگرانتون شدم . براي همين سعی کردم به سرورهای بيشتري از سازمان دسترسي پيدا کنم و خبری از شما پيدا کنم .
- خوب ؟
- خيلي اتفاقی به پرونده هايي رسيدم که ...

در کسری از ثانیه ، صدای شکستن شیشه ی پنجره ی اتاق کارم به گوش رسید و بعد از اون گلوله ای به قلب سباستین برخورد کرد . ناخودآگاه خودم رو به سمت سباستین پرت کردم و اون رو توی بغلم گرفتم و پشت کمد کشیدم . چشمای سباستین از شدت ترس گشاد شده بود و دستای من رو محکم گرفته بود .

- کارآگاه گوردون

- هیش ، هیش ، حرف نزن ، هیچی نگو ...

- به سازمان کمک نکنید ، اونها ...

سباستین قبل از اینکه بتونه جمله اش رو کامل کنه توی دستای من جون داد . چشم های سباستین رو بستم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم .

کلاف سر در گم

جسد سباستین رو تو بغلم گرفته بودم و از سر جام تکون نمی خوردم . سرم رو به دیوار تکیه دادم و به دستهای خون آلودم که روی سینه ی سباستین بود زل زدم . اینقدر توی این حالت موندم تا اینکه شماره ی سیزده وارد اتاق شد .

- آقای گوردون ، چه اتفاقی افتاده . شما خوبید ؟

نگاه غضب ناکي به شماره ی سیزده انداختم و سر سباستین رو خیلی آروم روی زمین گذاشتم . بدون توجه به حرف های شماره ی سیزده به سمت گوشیم رفتم و ۹۱۱ رو گرفتم ، داشتم قتل سباستین رو گزارش می دادم که شماره ی سیزده سعی کرد گوشی رو از دستم چنگ بزنه . مشت محکمی توی سینه ی شماره ی سیزده زدم و اون رو عقب زدم و حرفم رو تکمیل کردم . شماره ی سیزده هر کاری کرد که توجه من رو به خودش جلب کنه ، فایده ای نداشت . بدون توجه به اون جلوی پنجره ی دفتر کارم رفتم و منتظر ماشین های پلیس شدم . چند دقیقه ای گذشت که ماشین های پلیس از راه رسیدن . جلوتر از همه ی اونها الکس بود که سراسیمه به سمت در ورودی خونه ی من می دوید . از پله ها پایین رفتم و خودم رو به الکس رساندم . الکس با دیدن من نفس راحتی کشید و شروع کرد به حرف زدن :

- خدا رو شکر که سالمی ، چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

- کارآگاه بیشاپ ، من توی دفتر کارم بودم که آقای وارد اتاق من شد و شروع کرد به صحبت کردن ، هنوز چند کلمه ای حرف زده بود که تک تیراندازی اون رو به قتل رسوند . الان جسدش طبقه ی بالاست .

- جانی چرا اینطوری حرف میزنی ؟

- کارآگاه بی شاپ ، اسم من جاناناتان گوردونه . من میرم توی آشپزخونه ، اگر سوالی داشتید می تونین من رو اونجا پیدا کنید .

منتظر حرف الکس نمودم و به آشپزخونه رفتم و پشت میز آشپزخونه نشستم . یکی از همکاری سابقم پیشم اومد و چند تا سوال ازم کرد . بعد از حدود یک ساعت جسد سباستین رو از خونه ی من بیرون بردن . بعد از رفتن پلیس سکوت محضی توی خونه حکم فرما شد . هنوز توی شوک بودم . دیدن جون دادن سباستین برام خیلی دردناک بود . به خون های روی دستم نگاه کردم . سریع خودم رو به دستشویی طبقه ی بالا رساندم و دستهام رو شستم . خودم رو بابت مرگ سباستین مقصر می دونستم . اگر من پای اون بی چاره رو به این ماجرا باز نمی کردم ، هیچ وقت همچنین اتفاقی نمی افتاد و اون هنوز زنده بود .

لباسم رو عوض کردم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم . تمام وسایلی که احتیاج داشتم و برداشتم و داخل کارتون گذاشتم . با خودم عهد کردم که از خونه ام بیرون برم و تا وقتی قاتل کارولین و سارا رو نگرفتم به خونه برنگردم . غیر از اون باید سازمان رو که پشت قتل سباستین بود رو هم مجازات می کردم . خیلی کار داشتم که انجام بدم و خاطرات این خونه ، ی جوری برام مثل سرعت گیر بود . ساعت حدود چهار صبح بود که خودم رو به محل کار جدیدم رساندم . وقتی برق ها رو روشن کرد و داخل شدم خیلی تعجب کردم . کوین ، دبرا و مایکل هر سه اونجا بودن و هر کدوم گوشه ای رو برای خودشون انتخاب کرده بودن و داخل کیسه ی خواب ، خوابیده بودن . با ورود من هر سه ی اونها از خواب بیدار شدن .

مایکل که از همه به من نزدیک تر بود ، چشمهانش رو به زور باز کرد و با لحنی خواب آلود گفت : آقای گوردون ، شما اینجا چی کار می کنین ؟ ساعت چنده .

- مگه شماها خونه نرفتین ؟

- (کوپن) ما توی بوستون جایی رو نداریم که بریم ، سازمان قراره پشت همین دفتر سه تا اتاق برای ما درست کنه که توی اونجا اقامت کنیم . تا اون موقع مجبوریم همین جا بخوابیم .
 - (مایکل) شما اینجا چی کار می کنید ؟
- موبایلم رو از تو جیبم بیرون آوردم و به شماره ی سیزده زنگ زدم .
- بله ؟
 - من برای ادامه ی همکاریم با سازمان شرایطی دارم
 - این شما نیستید که ...
 - اگر می خواین من باهاتون همکاری کنم ، باید شرایطم رو قبول کنید . با شماره ی یکتون تماس بگیر و ازش کسب تکلیف کن ! من ده دقیقه بیشتر منتظر نمی مونم .
- گوشی رو که قطع کردم ، به صورت بهت زده ی اون سه نفر نگاه کردم . تازه اون موقع بود که متوجه لحن تند و خشنم شدم . برام خیلی سخت بود با سازمانی همکاری کنم که سیاستین رو اونطوری جلوی چشمای من به قتل رسوندن . اما فعلا چاره ای نداشتیم . تنها برگ برنده ام در مقابل سازمان این بود که فکر کنن من هیچ اطلاعی راجع به کارشون ندارم . باید تا جای ممکن این برگ برنده ام رو نگه می داشتم ، تا در بهترین زمان ازش استفاده کنم . موبایلم زنگ خورد و باعث شد چشمام رو از روی اون سه نفر بردارم .
- آقای گوردون ، سازمان باید بدونه شرایط شما چیه ، بعد در موردش تصمیم می گیره
 - پس به سازمان بگید دنبال ی نفر دیگه باشه ، من نیستم .
 - باشه ، باشه ، هر چی شما بخواین .
 - فردا صبح ، من و این سه نفر رو به جایی منتقل می کنید که تمام امکانات رفاهی برقرار باشه ، تا هم اونجا زندگی کنیم هم اینکه اونجا بتونیم کار کنیم . البته بدون هیچ دوربینی . ساعت هفت منتظر ی ماشین هستیم تا ما رو به محل جدیدمون منتقل کنه .
- گوشی رو قطع کردم و تمام دوربین های اتاق رو از جاشون کندم . از اون سه نفر که داشتن من رو به چشم ی دیوونه نگاه می کردن خواستم تا چند تا صندلی بیارن و روبروی من بشینن .
- من نمی دونم شما مامور سازمان هستید ، کارمند پیمانی هستید یا هر کوفت دیگه ای . اگر قراره با هم کار کنیم ، حرفهایی که بینمون رد و بدل میشه و یا اطلاعات پرونده ها ، نباید برای سازمان بازگو بشه . اگر ساعت هفت با من توی اون ماشین نشستین و به محل کار جدید اومدین ، باید این رو بدونین که دارین برای من کار می کنین نه برای سازمان . فکر دور زدن من رو هم از سرتون بیرون کنید . چون خودتون هم می دونید که خیلی زود می تونم مچتون رو بگیرم و اگه این اتفاق بیوفته ، بهتون قول میدم که خیلی براتون گرون تموم میشه .
 - (مایکل) تو هیچی از سازمان نمی دونی ، ما نمی تونیم اینجوری برای تو کار کنیم . سازمان ...

- من به هیچکدام از شرایطی که سازمان برای شما گذاشته کاری ندارم. پیشنهاد من اینه، سه ساعت وقت دارین تا روش فکر کنید. من از ساختمان بیرون میرم تا بتونید با هم مشورت کنید. اما یادتون نره، اگر بخواین من رو دور بزنین، براتون خیلی گرون تموم میشه.

حرفام و زدم و از ساختمان بیرون اومدم. سیگاری روشن کردم و پوک عمیقی بهش زدم. به هیچ کدوم از اون سه نفر نمی تونستم اطمینان کنم، حتی اگر شرایطم رو قبول می کردن و با من به محل جدید میومدن. اما برای اجرای نقشه هام باید کاری می کردم که سازمان کمی تو لاک دفاعی بره و آزادی عمل من بیشتر بشه.

سیگارم رو خاموش کردم و سیگار دیگه ای روشن کردم و به اتفاقات اخیر فکر کردم. مغزم پر شده بود از حس های رنگارنگ و متناقض که مانع از درست فکر کردنم می شد. هدفونم رو توی گوشم گذاشتم و به موسیقی گوش دادم. حدود سه ساعت وقتی که مونده بود و به احساساتم اختصاص دادم و تصمیم گرفتم بعد از اون به هیچ وجه ندارم احساساتم مانع از درست فکر کردنم بشه. باید تا رسیدن به نتیجه مطلوبم، تبدیل به مردی می شدم، بدون قلب و احساس. این تنها راهی بود که می تونستم روی هدفم تمرکز کنم و بهش برسیم.

اینقدر توی افکارم غرق شدم که گذر زمان رو به کلی به فراموشی سپردم. وقتی به خودم اومدم که ماشینی جلوی در ساختمان توقف کرد و شماره ی سیزده ازش پیاده شد. لبخند موزیانه ای روی لباش بود و با قدم هایی آهسته نزدیک من شد. بدون اینکه حرفی بزنه جلو اومد و تبلتی رو از جیب کتش بیرون آورد و جلوی صورتم گرفت. تبلت داشت تصویر زنده ای از دوربین مداربسته رو نشونم می داد. اون عوضی ها پدرم رو از خونه ی سالمندان بیرون آورده بودن و توی ی سلول حبس کرده بودن. پدرم سخته ی مغزی کرده بود و مدت زیادی بود که توی خونه ی سالمندان زندگی می کرد. از وقتی دکترها بهم گفتن که اون دیگه چیزی رو متوجه نمی شه اون رو به خونه ی سالمندان بردم و هر از گاهی بهش سر میزدم، اما اون کتافها داشتن ازم سوء استفاده می کردن.

سیگارم رو محکم به گلوی شماره ی سیزده چسبوندم و چند تا مشت به سر و صورتمش کوبیدم و اون رو به زمین انداختم. روی سینه اش نشستم و با قدرت تموم شروع کردم به مشت کوبیدن توی سر و صورتمش. به قدری مشت هام رو از روی خشم و نفرت توی صورتمش کوبیدم که با چند تا مشت اول از حال رفت. چند ثانیه ای که گذشت راننده ی ماشین خودش رو به من رساند و سعی کرد من رو از روی شماره ی سیزده بلند کنه. شماره ی سیزده رو رها کردم و سراغ راننده رفتم، به قدری عصبانی بودم که هیچی نفهمیدم و راننده رو هم به سختی کتک زدم. دوباره سراغ شماره ی سیزده رفتم و تا جایی که می تونستم کتکش زدم. کم کم دستام خسته شد و متوجه اطرافم شدم. کوپین، مایکل و دبرا، چند متر اون طرف تر ایستاده بودن و وحشت زده داشتن من رو نگاه می کردن. بی اعتنا به اونا صورتم رو به سمت شماره ی سیزده برگردوندم که یک مرتبه موجی از برق گرفتگی رو توی بدنم حس کردم و از هوش رفتم.

چشمام رو باز کردم . تمام تنم سوزن سوزن می شد ، انگار که همه ی تنم نبض داشت . به سختی از جام بلند شدم و روی تختم نشستم . نگاهی سریع به اطرافم انداختم ، داخل ی اتاق بودم . خواستم از جام بلند شم که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و زمین خوردم . با صدای زمین خوردن من مرد جوونی در اتاق رو باز کرد و سریع خودش رو به من رسوند .

- آقای گوردون شما خوبین ؟

بدون اینکه حرفی بزنم ، دستم رو به بازوی عضلانیش گرفتم و به کمک اون روی تخت برگشتم . نگاهی به سر تا پاش انداختم . کفش های مخملی مشکی رنگ که به خوبی با شلوار مشکی اش ست شده بود . پیرهن سفید و کراوات قرمز و مرغوبی هم به تن داشت و هیکل ورزش کاریش رو زیر اون لباس ها مخفی کرده بود .

- نگران این حالت بدنی تون نباشین ، بعد از اون شوک الکتریکی این حالت طبیعیه . خیلی سریع خوب می شید . این و بهتون قول میدم .

- شما کی هستید ؟

- من کریستوفر داناوا هستم . جانشین شماره ی سیزده .

- پدرم ، پدرم کجاست ؟

- بابت پدرتون اصلاً نگران نباشین ، من ترتیبی دادم تا ایشون رو به آسایشگاه منتقل کنن . بابت کاری هم که شماره ی سیزده کرد از طرف خودم و سازمان ازتون عذرخواهی می کنم . ایشون خودسرانه و بدون هماهنگی این کار رو انجام دادن . از این به بعد من رابط بین شما و سازمان هستم و هر چیزی رو که بخواین براتون فراهم می کنم . الانم توی خونه ای هستید که قراره هم توش اقامت داشته باشید و هم اینکه توش کار کنید . بدون هیچ دوربین امنیتی . همونطوری که خواسته بودید .

- با کاری که شماره ی سیزده با پدرم کرد ، دیگه حاضر نیستم با سازمان همکاری کنم .

- بله ، من هستون رو کاملاً درک می کنم . کار شماره ی سیزده هیچ توجیهی نداشت . بهتون اطمینان میدم که ایشون کاملاً خودسرانه عمل کردن . اما من نمی خوام راجع به شماره ی سیزده و کارش باهاتون بحث کنم ، می خوام چند تا موضوع رو براتون توضیح بدم تا بدونید همکاری شما چقدر برای مردم آمریکا مفیده . ازتون می خوام که به این قضیه از بُعد شخصی نگاه نکنید . دیدتون رو فراتر از این ببرید .

- اجازه بدید اول کمی در مورد فعالیت های سازمان براتون بگم ، تا بعد برم سر موضوع اصلی . زمینه ی فعالیت سازمانی که من برای اونها کار می کنم ، تربیت مشاور برای ارگان های دولتی آمریکا ، مثل پلیس فدرال ، امنیت ملی و سازمان برای اینکه بتونه قدرت نیروهای خودش رو بالاتر بیره و توی هزینه و وقت تعلیم دادن به اونها صرفه جویی کنه ، دست به تحقیقاتی میزنه که هدفش افزایش توانایی های انسان بوده . این تحقیقات دو سال پیش شروع شد و بعد از گذشت یک سال در نمونه های آزمایشگاهی مثل موش و میمون ، بدون نقص جواب داد . نتیجه ی آزمایشات به قدری شفاف و دقیق و بدون خطا بود که سازمان تصمیم گرفت از نیروهایی که داوطلب میشن به عنوان نمونه ی انسانی استفاده کنه . اون زمان به خاطر درگیری پلیس فدرال برای قتل های زنجیره ای که هنوز هم قاتلش پیدا نشده ، سازمان هشت کارآگاه بخش جنایی خودش رو که داوطلب بودن مورد آزمایش قرار داد . تا سه روز اول همه چیز نرمال بود و هیچ مشکلی برای این هشت نفر به وجود نیومد ، تا اینکه از روز سوم یک مرتبه حال این هشت نفر رو به وخامت رفت . این هشت نفر به قدری بی قرار و آشفته شده بودن که اونها رو به همون آسایشگاهی که شما توی اون

بستری بودید منتقل کردن . رئیس تحقیقات برای جبران کارش ، داروها رو با دوز بالاتری روی اون هشت نفر دوباره آزمایش کرد و اونجا بود که متوجه حضور شما توی آسایشگاه شد و از شما هم به عنوان ی نمونه ی جدید استفاده کرد . اما شما بر خلاف اون هشت نفر هیچ عارضه ای نداشتین و صحیح و سالم موندین . برای همین سازمان شما رو تحت نظر گرفت و به وسیله ی ماری توی خونتون دوربین کار گذاشت تا رفتارهای شما رو مورد بررسی قرار بده . و الان هم شما ی نمونه ی کامل و بی نقص از اون آزمایش هستین که میلیاردها دلار برای سازمان ارزش دارین . شما می تونید با کمک این استعدادها کمک کنید تا خیلی از قاتلینی که بیرون آزادانه دارن راه میرن دستگیر بشن . شما ...

با دست اشاره ای به کریستوفر و کردم ازش خواستم ساکت بشه . تا اینجای کار هر چیزی رو که گفته بود با حقیقت همخوانی داشت . اما حرف های سباستین هنوز تو گوشم زنگ میزد . " به سازمان اعتماد نکن " . سباستین از چه موضوعی با خبر شده بود که به قیمت تموم شدن جونش حاضر شد اون پیغام رو به من برسونه ؟ و الان چرا سازمان تغییر روش داده بود و با من از روی صداقت صحبت می کرد ؟

- چرا اون مردی که به خونه ی من اومده بود رو کشتید ؟ اون ظاهراً در مورد سازمان شما اطلاعاتی داشت که می خواست در اختیار من بذاره . اما قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه توسط تک تیر انداز شما به قتل رسید .
- بهتون قول میدم که سازمان ما هیچ دخالتی توی کشتن اون مرد نداشته ، راستی اسمش چی بود ؟!!
- من اسمش رو نمی دونم ، بار اولی بود که می دیدمش !!!
- اسمش رو نمی تونم درست به خاطر بیارم اما مطمئن باشین سازمان پشت این قضیه نبوده .
- فرض کنیم تمام حرفاتون درست باشه . طرز تهیه ی اون داروهای معجزه آسا رو که دارید ، اون رو روی یکی دیگه از کارمنداهاتون تست کنید .
- مشکل همین جاست آقای گوردون ، رئیس بخش تحقیقات سازمان ، بعد از تغییر در فرمول داروها و افزایش دُز اونها . علاوه بر اینکه اونها رو به شما میده ، به اون هشت کارآگاه دیگه هم از همون داروها داده بود که متأسفانه روی اونها کاملاً نتیجه برعکس بود و یکی از کارآگاه ها خرخره ی اون رو جوید . با مرگ ایشون سازمان دیگه هیچ اطلاعی در مورد فرمول جدید نداره و با توجه به این خرابکاری ها ، اون پروژه رو به طور کامل تعطیل کرد . شما آخرین امید سازمان هستید .
- و اگر من نخوام امید سازمان باشم ؟
- هیچ اتفاقی نمیوفته ، شما به زندگی عادی خودتون بر می گردین اما همیشه با این عذاب وجدان باید کنار بیاین که می تونستید قاتلینی رو دستگیر بکنید اما این کار رو نکردید . و اونها ممکنه از این بعد جون انسان های بی گناهی رو بگیرن .

نگاهی توی صورت جذاب کریستوفر انداختم . حرفاش جووری بود که هر آدم عادی رو جذب خودش می کرد ، بدون اینکه بهش شکی داشته باشه ، اما من گرگی رو میدیدم در لباس میش . با توجه به حقایقی که کریستوفر در مورد سازمان بهم گفته بود ، اون برگ برنده ی من هم از بین رفته بود . باید راه دیگه ای پیدا می کردم تا به سازمان نفوذ کنم و از نیت واقعی اونها با خبر بشم . برای همین چهره ی آدم های قانع شده رو به خودم گرفتم و شروع کردم به حرف زدن .

- باشه ، باهاتون همکاری می کنم ، منتها با شرایط خودم . حتی اگر یکبار شرایط من رو قبول نکنید همکاری رو باهاتون قطع می کنم . روشنه ؟
- آقای گوردون ، خیالتون کاملاً راحت باشه . تا وقتی من رابط شما و سازمان باشم ، حرف ، حرف شماسه .
- الان می خوام برم به آسایشگاه و پدرم رو ببینم ، بعد از اون بر می گردم و کارم رو شروع می کنم .
- باشه ، ی ماشین براتون آماده می کنم تا شما رو برسونه .
- ترجیح می دم خودم برم .
-

هنوز همون حالت رو توی بدنم حس می کردم . وقتی داشتم لباسام رو عوض می کردم و پارچه ی لباس به پوستم می خورد حس بدی بهم دست می داد اما با این حال لباسام رو عوض کردم و خودم رو به آسایشگاه رساندم و خیلی سریع سراغ پدرم رفتم . طفلکی توی حیاط روی ویلچیرش نشسته بود . زیر همون درخت بید مجنون که همیشه برای هوا خوری اون رو به اونجا می بردن . خودم رو بهش رساندم و جلوی صندلیش زانو زدم . یکی دو ساعتی رو باهاش صحبت کردم و براش از تمام دردهام گفتم . اگر پرستار مزاحمم نمی شد به این زودیا قصد نداشتم که باهاش خداحافظی کنم . اما پرستار می خواست اون رو به اتاقش ببره و من باید از اونجا می رفتم . از سر جام بلند شدم و سرم رو در گوش پدرم بردم و در گوشش گفتم که دوستش دارم . نفس عمیقی کشیدم تا بوی بدنش رو حس کنم . تا حالا این کار رو نکرده بودم و نمی دونم اصلاً چطور شد این کار رو انجام دادم . اما با این حال حس خوبی بهم دست داد . لبخندی زدم و سرم رو به عقب آوردم تا توی صورتش نگاه کنم و ازش خداحافظی کنم که یک مرتبه چشمم به گردنبندی افتاد که گردن پدرم بود . دستم رو زیر لباسش بردم و گردنبند رو بیرون آوردم . تا حالا اون گردنبند رو ندیده بودم ، اصلاً اون گردنبند مال پدرم نبود . از پرستار راجع به گردنبند سوال کردم اما اون هم چیزی در موردش نمی دونست . به آرومی گردنبند رو از گردن پدرم بیرون آوردم و ازش خداحافظی کردم . بعد از رفتن پرستار و پدرم مشغول بررسی گردنبند شدم . ی زنجیر ساده داشت با ی آویز مسی رنگ بزرگ . اون طور که از ظاهرش پیدا بود قیمتی نبود اما چه کسی اون رو به گردن پدرم انداخته بود ؟ بعد از فوت مادرم ، پدرم کسی رو غیر از من نداشتم تا بهش سر بزنه . آویز بزرگ گردن بند رو توی دستم گرفتم و اطرافش رو خوب بررسی کردم . تمام هوش و حواسم به آویز بود که صدایی از داخلش پخش شد . صدای سباستین بود .

" کارآگاه گوردون ، اگر الان دارین به این پیغام گوش می کنین ، معنی اینه که من مردم . به دلایل امنیتی نمی تونم توضیح زیادی براتون بدم ، اما این رو بدونید که برای من همه چیز از جایی شروع شد که شما بهم امید دادین "

با شنیدن صدای بوق کوتاهی صدای سباستین قطع شد . ناخودآگاه به اطرافم نگاه کردم و مطمئن شدم غیر از من کسی اون پیغام رو نشنیده باشه . گردنبند رو توی جیبم گذاشتم و از آسایشگاه بیرون اومدم . با شنیدن اون پیغام فکر خیلی مشغول شده بود . یعنی سباستین می خواست چه چیزی رو بهم بفهمونه ؟

برای برگشتن به محل کارم ، به اجبار باید از مترو استفاده می کردم . بدون هیچ معطلی داخل ایستگاه مترو شدم و بعد از اون سوار قطار شدم و روی صندلی نشستم . جملات سباستین رو توی ذهنم مرور می کردم . بعد از گذشتن از دو تا ایستگاه ، خانمی با سر و وضع خیلی ناجور وارد قطار شد . موهای بلوند و بلند و صورت آرایش کرده و اون لباس های زننده ، اون رو شبیه زنان روسپی کرده بود . زن لبخندی به من زد و روبروی من روی صندلی نشست . به لبخندش جوابی ندادم و روم رو ازش برگردوندم و دوباره به فکر فرو رفتم . دائم جملات سباستین رو پیش خودم تکرار می کردم و سعی می کردم اون رو رمز گشایی کنم . قطار

چند تا ایستگاه دیگه هم رد کرد و واگن خلوت تر شد . اون زن جوون با ی حرکت سریع از جاش بلند شد و خودش رو به من رساند و خیلی آروم شروع کرد به زمزمه کردن :

- بی گناهیته برای من ثابت شده ، مطمئن باش کاری می کنم که آزاد شی و بتونی ی زندگی جدید رو شروع کنی .

زن جمله ای رو به من گفت که من سالها پیش به سیاستین گفته بودم . جمله ای که فقط من و سیاستین ازش با خبر بودیم . به صورت زن نگاهی انداختم . زن لبخندی به من زد و من رو در آغوش گرفت خیلی آروم در گوشم حرف زد :

- آقای گوردون ، من دستم رو توی جیب کت شما می کنم و گوشه یی که سازمان بهتون داده رو بر میدارم و ی گوشه عین همون توی جیبتون می ذارم . از طریق اون گوشه باهاتون تماس می گیرم . لطفاً من رو محکم بغل کنید و کمی به من نزدیک بشید تا من بتونم راحت این کار رو انجام بدم .

طبق خواسته ی اون زن ، بهش نزدیک تر شدم و اون خیلی سریع گوشه ها رو جابجا کرد ، چند ثانیه بعد خودش رو از بغل من بیرون کشید و یک صد دلاری از تو جیبم بیرون برداشت و توی هوا چرخوند . بوسه ی محکمی به گونه ام زد و همونطوری که چشمم ازم بر نمی داشت چشمکی به من زد و بلند بلند خندید و از قطار پیاده شد .

دور شدن اون زن رو تماشا کرد و بعد از بسته شدن درهای قطار به صندلیم تکیه دادم . نفس عمیقی کشیدم . هیچ شکی نداشتم که اون زن از طرف سیاستینه . بعد از مرگ سیاستین ، احساس می کردم در مقابل سازمان دست و پا بسته ام و باید دنبال راه جدیدی بگردم . اما با دیدن اون زن ، کور سوی امیدی برام باز شده بود . چشمام و بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم و هدفونم رو توی گوشم گذاشتم و به موسیقی گوش کردم .

وقتی به خونه ی جدیدی رسیدم که قرار بود توش کار کنم بدون معطلی در رو باز کردم و داخل خونه شدم . طبقه ی پایین خونه شده بود محل کار و هیچ وسیله ی اضافه ای توش نبود و اتاق های خواب هم طبقه ی بالا قرار داشتن . وقتی وارد سالن شدم ، دبرا ، مایکل ، کوین و کریستوفر داشتن روی ی پرونده کار می کردن . همشون با وارد شدن من حرفشون رو قطع کردن و به من نگاه کردن و بعد از چند ثانیه شروع کردن به لبخند زدن ، لبخندهاشون کم کم تبدیل به خنده های یواشکی شد . بالاخره کریستوفر شروع کرد بلند بلند به خندیدن و اون سه نفر دیگه هم جرات خندیدن پیدا کردن . نگاهی به سر تا پای خودم انداختم ، هیچ مشکلی نداشتم ، نمی دونستم اونا دارن به چی می خندن .

- شما ها به چی دارین می خندین ؟

کریستوفر جلو اومد و دستمالی رو از جیبش بیرون آورد و گونه ی من رو پاک کرد . جای رژ قرمز اون زن جوون روی صورتم مونده بود . وقتی قیافه ی خودم رو با جای اون رژ ، تصور کردم خودم هم خنده ام گرفت . اما من واقعاً خوشحال بودم که بعد از مرگ سیاستین هنوز می تونم روی کمک شخص دیگه ای حساب کنم .

وقتی قیافه ی خودم رو با جای اون رژ ، تصور کردم خودم هم خنده ام گرفت . اما من واقعاً خوشحال بودم که بعد از مرگ سباستین هنوز می تونم روی کمک شخص دیگه ای حساب کنم .

خنده هام با دیدن عکس های روی تابلو ، از روی صورتم محو شد . جلوتر رفتم و جلوی تابلو ایستادم . عکس سه دختر جوون روی تابلو چسبونده شده بود و زیر اونها نوشته شده بود گمشده .

نگاهی به کریستوفر انداختم و ازش توضیح خواستم .

- این سه دانشجو سی و شیش ساعته که مفقود شدن . هر سه ی اونها توی دانشگاه میشیگان درس می خوندن .

سازمان چند ساعت پیش این پرونده رو برای ما فرستاده و ازمون خواسته این پرونده رو تو اولویت قرار بدیم .

- تا حالا چی فهمیدین ؟

- هنوز هیچی

پرونده رو از روی میز برداشتم و پشت ی میز نشستم و شروع کردم به خوندن پرونده . یک ربعی مشغول خوندن پرونده بودم که موبایل کریستوفر زنگ خورد و از صحبت هاش فهمیدم که قاتل رو دستگیر کردن . به خوندن پرونده ادامه دادم تا اینکه تلفن کریستوفر تموم شد .

- آقای گوردون ، از سازمان تماس گرفتن . جسد سه تا دختر رو پیدا کردن ، قاتل رو هم دستگیر کردن . دیگه لازم نیست ...

- به سازمان بگو جزئیات پرونده رو برات بفرسته تا اون رو بخونم

- اما ...

نگاهی به کریستوفر انداختم و مانع از این شدم که بتونه جمله ی خودش رو کامل کنه . کریستوفر نگاهش رو از من دزدید و با سازمان تماس گرفت . از کوین هم خواستم تا تمام اطلاعاتی که از اون استاد دانشگاه هست رو برام پیدا کنه . بعد از چند دقیقه ، سازمان پرونده ی کامل رو برای کریستوفر ایمیل کرد :

طبق اون پرونده ، پلیس جنایی میشیگان ، بعد از بررسی ایمیل های اون سه دختر و بررسی موبایل های اونها به این نتیجه میرسه که اون سه دختر با همکاری همدیگه با استاد ریاضی خودشون رابطه برقرار می کنن و از این رابطه فیلم می گیرن و از اون استاد تقاضای باج گیری داشتن . وقتی پلیس جنایی این فیلم رو می بینه ، به خونه ی استاد اونها میره و جسد اون سه دختر رو توی زیر زمین پیدا می کنه و استاد دانشگاه رو به جرم قتل دستگیر می کنه . وقتی پایین پرونده رو نگاه کردم متوجه شدم الکس کسی بوده که قاتل رو دستگیر کرده . تبلت کریستوفر رو کنار گذاشتم و به پرونده ی کاملی که کوین برام پرینت گرفته بود نگاه کردم . کوین پرونده ی اون استاد دانشگاه رو از بدو تولدش پیدا کرده بود و به صورت کامل برام پرینت گرفته بود . چند دقیقه ای طول کشید تا پرونده رو خیلی سریع مرور کنم و همین برام کافی بود که گوشیم رو بیرون بیارم و به الکس زنگ بزنم .

- کارآگاه بیشاپ هستم ، بفرمائید ؟

- به حرف هایی که میزنم به دقت گوش کن . من دارم میرم سر صحنه ی جرم ، تا وقتی بهت نگفتم با مطبوعات مصاحبه نکن و اون استاد رو به عنوان قاتل معرفی نکن . فهمیدی ؟

- یک ربع پیش ترتیب ی مصاحبه ی مطبوعاتی رو دادم ، به خبرنگارها گفتم که قاتل اون سه دانشجو رو پیدا کردیم .
- نمی تونم
- فقط کاری رو که گفتم بکن .

گوشی رو قطع کردم و به همراه کریستوفر به صحنه ی جرم رفتم . وقتی سر صحنه ی جرم رسیدیم ، جسد اون سه تا دانشجو رو بیرون آورده بودن تا برای کالبد شکافی منتقلشون کنن . نشان پلیس فدرال رو نشون همکارای سابقم دادم و ازشون خواستم تا دست نگه دارن . اونها هم بدون اینکه حرفی بزبن دست از کار کشیدن . از داشتن اون نشان مامور ویژه ی اف بی آی ، خیلی خوشحال بودم چون بدون اینکه کسی بهم حرفی بزنه ، می تونستم خیلی کارها رو انجام بدم ، و این یکی از حُسن هایی بود که به خاطرش حاضر به همکاری با سازمان شدم . خوشحالی درونیم تا وقتی ادامه داشت که بالای سر اون سه جسد رفتم . گلوی هر سه دختر با چاقو بریده شده بود . ذره بینی رو از همکار های سابقم گرفتم و جسد ها رو بررسی کردم . محل بریدگی و زیر ناخن ها رو به دقت بررسی کردم . به چیزی که می خواستم رسیده بودم و فقط مونده بود با اون استاد دانشگاه صحبت کنم ، تا بتونم قاتل واقعی رو پیدا کنم . به همراه کریستوفر به سمت اداره ی پلیس میشیگان حرکت کردیم . وقتی به اداره ی پلیس رسیدیم . دیوید تیلور (استاد دانشگاه) توی اتاق بازجویی بود . می خواستم وارد اتاق بازجویی بشم که الکس جلوم رو گرفت .

- جانی کجا داری می ری ؟
- میرم با متهم حرف بزنم .
- قبل از اینکه بهم در مورد تلفنت توضیح بدی ، نمی دارم بری داخل .
- وقتی از اتاق اومدم بیرون همه چیز رو برات توضیح می دم .
- مثل همون چیزی که در گوش قاتل فرانکن اشتاین گفتمی ؟

لبخندی به الکس زدم و وارد اتاق بازجویی شدم . دیوید سرش رو روی میز گذاشته بود و با ورود من هیچ عکس العملی نشون نداد . خودم رو بالای سرش رسوندم و دستم رو سر شونه اش گذاشتم . باز هم هیچ عکس العملی نشون نداد . کتفش رو گرفتم و اون رو به صندلی تکیه دادم . صورتش قرمز شده بود و گلویش متورم بود . سریع از اتاق بازجویی بیرون دویدم ، الکس پشت در ایستاده بود و وقتی من و دیوید رو دید ، رنگ از صورتش پرید

- جانی چی شده ؟
- وسایل متهم رو کجا گذاشتین
- چی شده ؟

سوال احمقانه ای بود که از الکس پرسیدم ، چون خودم سالها توی همین جا کار می کردم و محل همه چیز رو می دونستم ، سریع خودم رو به پشت میز افسر نگهبان رسوندم و کارتنی که وسایل دیوید داخلش بود رو بیرون آوردم . سریع وسایلش رو گشتم و "ایپی پن" رو از داخلش برداشتم و سراسیمه به سمت اتاق بازجویی دویدم .

*ایپی پن (epipen): آمپول تزریق خودکار ، حاوی ماده ی ایپی نفرین ، که برای درمان اضطراری واکنش های حاد آلرژیک، احیای قلبی - عروقی و ... مصرف می شو.

به سرعت دستبند دیوید رو باز کردم و اون رو روی زمین خوابوندم و اِپی پن رو بهش تزریق کرد و بعد از اون فریاد زدم ی نفر ی آمبولانس خبر کنه . کُتم رو از تنم در آوردم و زیر گردن دیوید گذاشتم تا مجرای تنفسیش کمی بازتر بشه و بتونه راحت تر نفس بکشه . الکس هم سریع خودش رو به من رسوند و به دیوید تنفس مصنوعی داد . چند ثانیه ای که گذشت دیوید کم کم شروع کرد به نفس کشیدن و بعد از اون هم اورژانس رسید و دیوید رو به همراه دو تا مامور به بیمارستان منتقل کردن . الکس نفس عمیقی کشید و گفت : خوب شد تو اینجا بودی وگرنه من نمی دونستم باید چی کار کنم . راستی از کجا فهمیدی که ...

بدون توجه به الکس به سمت میز بازجویی رفتم و به لیوان یکبار مصرف قهوه ی دیوید نگاه کردم . همونطوری که حدس میزدم دیوید مسموم شده بود . اون از بچگیش آلرژی شدیدی به بادوم زمینی داشت و می شد ی لایه چربی رو ، روی لیوان قهوه ی دیوید دید . قاتل اصلی قصد داشته با روغن بادوم زمینی دیوید رو مسموم کنه .

- این قهوه رو کی برای دیوید آورد ؟
- چطور مگه ؟
- دیوید به بادوم زمینی حساسیت شدید داره ، روی این لیوان قهوه هم ی لایه چربی هست ، یکی روغن تصفیه نشده ی روغن بادوم زمینی توی لیوانش ریخته بوده و قصد داشته اون رو بکشه .
- قبل از تو وکیل دیوید اینجا بود و اون بود که

هنوز جمله ی الکس تموم نشده بود که به همراه چند تا مامور دیگه به سمت درب خروجی دوید تا شاید بتونه وکیل دیوید رو پیدا کنه . منم خودم رو به اتاق حراست رسوندم و مشغول بازبینی فیلم دوربین های مداربسته شدم . یک دقیقه قبل از اینکه من به اتاق بازجویی برم ، وکیل دیوید از داخل اتاق بیرون اومده بود . تصاویر تمام دوربین ها رو چک کردم ، وکیل دیوید طوری راه رفته بود که صورتش توی دوربین های مداربسته مشخص نشده بود . انگار از جای دقیق دوربین ها خبر داشته و برای این نقشه مدت ها وقت گذاشته .

چند دقیقه ای گذشت و الکس هم با یک دست کت و شلوار و ریش و سبیل مصنوعی پیش من برگشت . اون قاتل بعد از اینکه از اداره ی پلیس خارج شده بود ، توی ی کوچه ی خلوت رفته بود و لباس هاش رو داخل ی سطل زباله انداخته بود . هیچ راهی جز بازبینی دوربین های مداربسته برامون نمونه بود . من و الکس درست مثل قدیم ها کنار هم نشستیم و مشغول بازبینی فیلم دوربین ها شدیم .

- (الکس) خوب حالا می گی جریان از چه قرار بود و تو از کجا سر از این پرونده در آوردی ؟
- داستانش مفصله ، سر فرصت برات همه چیز رو تعریف می کنم .
- فعلا که وقت داریم ، شروع کن به تعریف کردن .
-

توی صورت الکس نگاه کردم . کسی پیشم نشسته بود که از دوران دبیرستان دوستم بود و ی جورایی شده بود مثل برادر نداشتم . درست بود که سر قضیه ی پرونده ی سارا و کارولین خیلی از دستش عصبانی بودم ، اما نمی تونستم با همون ی کار خطاش همه چیز رو فراموش کنم . تا همین جا هم خیلی مقاومت کرده بودم که رابطه مون رو از بین ببرم ، اما الان که داشتم توی صورتش نگاه می کردم ، نمی تونستم نبخشمش و باهاش مثل سابق نباشم . غیر از اون الان هم دیگه خطری تهدیدش نمی کرد که بخوام اون رو از خودم برونم . چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدیم و به سمت الکس رفتم و اون رو بغل کردم .

- بابت اون شب خیلی متاسفم . من ...
- جانی ، هیچی نمی خواد بگی . من اصلاً از کار اون شبت ناراحت نیستم . من از این ناراحتتم که چرا بعد از استعفای من و از خودت روندی
- مهم نیست چه اتفاقی افتاده ، مهم اینه که می خوام همه چیز مثل قدیم باشه
- فقط به شرطی که بگی چجوری از این پرونده سر در آوردی
- الان خیلی خلاصه بهت بگم که دارم برای اف بی آی کار می کنم و این پرونده رو هم امروز به دست ما رسوندن .
- از کجا فهمیدی دیوید قاتل نیست .
- بریدگی های روی گردن مقتولین رو که بررسی کردم مطمئن شدم که قاتل راست دسته ، در صورتی که دیوید چپ دسته . چون وقتی با چاقو بخوای گلوی یک نفر رو ببری ، با هر دستی که این کار رو انجام بدی ، انتهای برش ، خواه نا خواه تغییر مسیر میده و از روی عمق بریدگی هم میشه مسیر چاقو رو تشخیص داد . جایی که عمق کمتری داره ، شروع بریدگی محسوب میشه .
- از کجا فهمیدی دیوید چپ دسته ؟
- برخلاف تو ، قبل از اینکه نظری بدم ، پرونده ی زندگی دیوید رو بررسی کردم و ...
تصویر رو برگردون

تصاویر مربوط به چهار هار های اطراف اداره ی پلیس رو داشتیم بررسی می کردیم که لباس نامرتب زنی شیک پوش نظرم رو به خودش جلب کرد . فیلم رو به عقب زدم و به مسیر حرکت اون زن دقت کردم . با اینکه اون کوچه توی نقطه ی کور دوربین ها بود ، اما مشخص بود که از توی اون کوچه بیرون اومده . باید هر طوری که بود اون زن رو پیدا می کردیم . چون تنها سرنخی بود که داشتیم . از الکس خواستم تا با مسئول آزمایشگاه صحبت کنه تا عکس اون زن رو با بهترین کیفیت ممکن از توی فیلم ها بیرون بیاره تا بتونیم اون رو پیدا کنیم . تا مشخص شدن تصویر کامل اون زن کاری دیگه از دستم بر نمی اومد . دیوید هم که حال مساعدی برای حرف زدن نداشت و من هم فوق العاده خسته بودم . برای همین به زور از الکس خداحافظی کردم و به همراه کریستوفر به خونه و محل کار جدیدم برگشتم .

ساعت حدود سه صبح بود که به تخت خواب خودم رفتم . باید هر چه زودتر می خوابیدم و خودم رو برای فردا آماده می کردم . فردا سالگرد کارولین و سارا بود و می خواستم صبح زود به قبرستون برم و کمی با اونها خلوت کنم . توی همین فکرها بودم که از شدت خستگی خوابم برد .

ساعت هشت صبح بود که به قبرستون رسیدم . باورم نمی شد که از اون شب نحس یک سال گذشته باشه و من برای سالگرد دختر و همسرم به اون قبرستون برگشته باشم . موجی از استرس و دلتنگی به سراغم اومده بود و داشت دیوونه ام می کرد . قدم هام رو به سختی بر می داشتم اما به هر بد بختی یی که بود خودم رو بالای سر قبر کارولین رسوندم . ی دست گل و ی نامه روی قبر کارولین بود . روی زمین نشستم و نامه رو باز کردم . نامه از طرف قاتل کارولین بود . وقتی متن نامه رو خوندم از شدت خشم سرم رو به سنگ قبر کارولین کوبیدم و از هوش رفتم .

روی زمین نشستم و نامه رو باز کردم . نامه از طرف قاتل کارولین بود . وقتی متن نامه رو خوندم از شدت خشم سرم رو به سنگ قبر کارولین کوبیدم و از هوش رفتم .

اولین چیزی که بعد از باز کردن چشمام دیدم ، سنگ قبر شکسته ی کارولین بود . بدون معطلی ، کتم رو از تنم بیرون آوردم و دست گل و نامه رو داخلش گذاشتم و به محل کارم برگشتم . وقتی از در وارد شدم کریستوفر روی میز نشسته بود و داشت با بقیه حرف میزد . با دیدن من حرفش رو قطع کرد و به صورت من خیره شد

- آقای گوردون ، اتفاقی افتاده ؟ چرا صورتتون خونیه ؟

بدون اینکه جواب کریستوفر رو بدم ، پشتم رو برگرداندم و کتم رو روی میز گذاشتم .

- کوین ، هرچه زودتر ، این نامه و این دسته گل رو بررسی کن ، ببین چی ازش می فهمی .

کوین بدون اینکه حرفی بزنه ، صندلیش رو به سمت میزش هل داد و مشغول به کار شد . سراغ تابلو رفتم و عکس ها و مدارک پرونده قبلی رو از روی اون برداشتم و مشغول چسبوندن مدارک و عکس های پرونده ی سارا و کارولین روی تابلو شدم . دبرا خودش رو به من رساند و پرونده رو از دست من گرفت :

- آقای گوردون ، من این کار رو انجام میدم ، شما تا ی آبی به سر و صورتتون بزیند و خون های روی سر و صورتتون رو پاک کنید .

وقتی دبرا این حرف و زد تازه متوجه درد پیشونیم شدم . پرونده رو به دبرا دارم و خودم رو به دستشویی اتاقم رساندم . وقتی توی آینه نگاه کردم تازه متوجه دلیل تعجب کریستوفر شدم . پیشونیم شکاف عمیقی برداشته بود و صورتم خونی بود . آب سرد رو باز کردم و مُشتی آب به صورتم زدم . سعی کردم خون ها رو از روی صورتم پاک کنم ، اما خون ها خشک شده بود و به این راحتی ها پاک نمی شد . توی آینه رو نگاه کردم تا بتونم راحت تر صورتم رو تمیز کنم که چشم های خودم رو توی آینه دیدم . ی مرتبه یاد یادداشت قاتل افتادم :

"رابطه ای که با کارولین داشتم ، بهترین رابطه ی عمرم بود"

جمله ی اون روانی رو چند بار برای خودم تکرار کردم و یک مرتبه فریاد بلندی کشیدم و مُشتی توی آینه کوبیدم . فقط فریاد می زدم و به هر چی که جلوی دستم بود مشت و لگد میزدم . اصلاً حال خودم رو نمی فهمیدم ، فقط می خواستم این خشم و نفرت زیاد رو ی جورى تخلیه کنم . انگار ی جورى می خواستم اون جمله ی قاتل رو توی ذهنم مخفی کنم و حداقل برای چند ثانیه ای هم که شده از فکر اون جمله بیرون بیام . یک مرتبه سوزشی توی گردنم حس کردم . سرم رو برگرداندم و کریستوفر رو دیدم که سرنگی توی دستشه . قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم و یا عکس العملی نشون بدم روی زمین افتادم و از هوش رفتم .

چشمام رو که باز کردم ، سه تا مرد با روپوش های پزشکی رو دور خودم دیدم . انگار روی تخت بیمارستان بودم

- من کجام ؟

یکی از اون سه مرد نزدیکم اومد و به دو نفر دیگه اشاره کرد تا از اتاق بیرون برن . با بیرون رفتن اونها ، کریستوفر داخل شد و خودش رو به من رسوند .

- (کریستوفر) آقای گوردون ، بابت اینکه مجبور شدم با سرنگ بی هوشتون کنم ، واقعا عذر می خوام . اما این کار لازم بود .

- برای چی لازم بود ؟ برای اینکه چند تا چیز رو شکستم ؟

- نه ، اجازه بدین من حرفی نزنم و توضیحات رو از زبون دکتر "مک کوین" بشنویم .

- من دکتر مک کوین هستم ، یکی از دکترهای سازمان . ظاهراً در جریان آزمایشاتی که دکتر اشمایکل روی شما انجام دادن قرار گرفتین . متاسفانه داروهایی که ایشون به شما و اون کارآگاه های دیگه دادن عوارضی داشته . ما تا امروز فکر می کردیم که این داروها هیچ عارضه ای روی شما نداشته اما وقتی بی هوش بودین ، آزمایشاتی روی شما انجام دادیم و متوجه شدیم که عوارض این داروها به نحوی دیگه روی شما تاثیر گذاشته .

- چه عارضه ای بوده که خودم متوجهش نشدم .

- عوارض اون داروها ، توی اون چند تا کارآگاه دیگه ، نوسان شدیدی احساسات بود به طوری که اون چند نفر قادر به ادامه ی زندگی نبودن و کارشون به آسایشگاه روانی کشید . اما برای شما این نوسان احساسات به این شدت نبوده اما در عوض تومور بدخیمی توی مغز شما بوجود اونده .

- منظورتون اینه که به زودی میمیرم ؟

- ما امیدواریم که بتونیم با شیمی درمانی و درمان های دیگه جلوی رشد این تومور رو بگیریم . اما خوب این تومور برای ما هم ناشناخته است و باید آزمایشات خیلی زیادی روی شما انجام بدیم تا ...

- من حاضر نیستم شیمی درمانی بشم یا هر درمان دیگه ای که شما بهم پیشنهاد می کنید . اگر بدون درمان جلو برم ، چقدر دیگه زمان دارم تا زندگی کنم ؟

- با توجه به رشد این تومور ، نهایتاً یک سال دیگه . اما بازم میگم این تومور ی مریضی جدید و شما اولین نفری هستید که به اون مبتلا شدین . ما تا آزمایشات لازم رو انجام ندیم به طور دقیق نمی دونیم با چی طرف هستیم .

- گفتم که ، حاضر نیستم دوباره تبدیل به موش آزمایشگاهی سازمان بشم .

- باشه ، هر طور شما بخواین ، پس من یک سری دارو بهترتون میدم تا ...

- من هیچ چیزی از طرف سازمان مصرف نمی کنم ، همین که این بلارو سر من آوردین برام کافیه

- اما آقای گوردون ، نوسان احساسات شما ، روز به روز افزایش پیدا می کنه ، اگر این داروهایی که من براتون تجویز می کنم رو مصرف نکنید ، از چند ماه دیگه عملاً نمی تونید به کارتتون ادامه بدین . این دارو های اعصاب باعث می شن که احساساتتون کم رنگ تر بشن و ...

- داروها رو روی ی برگه کاغذ بنویسید ، خودم اونها رو از داروخانه می گیرم و مصرف می کنم . الانم خیلی سریع این دستگاه ها رو از من جدا کنید ، می خوام برگردم سر کارم . خیلی کار دارم که باید انجامشون بدم .

حدود ساعت شیش عصر بود که به همراه کریستوفر به محل کارم برگشتم . قبل از رسیدنم ، داروهایی که دکتر مک کوین برام تجویز کرده بود رو از داروخانه خریدم تا در مورد اون داروها توی اینترنت تحقیق کنم و از عوارض جانبی اونها با خبر بشم . وقتی وارد سالن اصلی شدم متوجه شدم که دبرا ، کوین و مایکل هر سه دارن روی پرونده ی کارولین و سارا تحقیق می کنن و اینقدر سر گرم کار بودن که اگر موبایلم زنگ نمی خورد متوجه برگشتن من و کریستوفر نمی شدن .

- بله ؟
- جانی ، الکس
- سلام خوبی ؟
- توی ی پرونده به کمکت نیاز دارم
- الکس ، دلم می خواد بهت کمک کنم اما امروز ی یادداشت از طرف قاتل کارولین و سارا به دستم رسید . واقعاً شرمنده ام اما نمی تونم کمکی بهت بکنم .
- هنوز حرفم تموم نشده بود که الکس گوشی رو قطع کرد . با تعجب نگاهی به گوشیم انداختم و شونه بالا انداختم ، چون دلیل کار الکس رو نفهمیدم . هنوز چشمم رو از گوشی بر نداشته بودم که الکس دوباره تماس گرفت
- چی شد ؟ چرا قطع کردی ؟
- (جسیکا) جانی تو رو خدا کمکمون کن ، هر کاری بخوای برات می کنم ، فقط کمکمون کن
- جسیکا چی شده ، چرا اینجوری می کنی ؟
- از شدت گریه و زجه های جسیکا تعجب کرده بودم . نمی دونستم چه اتفاقی افتاده که اون داره اینجوری گریه می کنه . تو همین فکر بودم که الکس گوشی رو از جسیکا گرفت
- الکس چی شده ؟ چرا جسیکا اینجوری داره گریه می کنه ؟
- پیتر ، پیتر ...
- پیتر چی شده ؟ حرف بزن
- پیتر رو دزدیدن
- پیتر ، پسر شیش ساله ی الکس و جسیکا بود . چون رابطه ی ما خیلی نزدیک و صمیمی بود ، من و کارولین ، پدر خونده و مادر خونده ی پیتر بودیم و الکس و جسیکا هم پدر خونده و مادر خونده ی سارا . باورم نمی شد که الکس داره چی می گه . صدای الکس توی گوشم زنگ می زد . پیتر رو دزدیدن .
- بدون حرف اضافه ای گوشی رو قطع کردم و به سمت خونه ی الکس حرکت کردم .

بدون هیچ معطلی به سمت خونه ی الکس به راه افتادم . وقتی به خونه شون رسیدم ، جسیکا جلوی در ایستاده بوده قدم میزد . با دیدن من سریع به سمتم اومد . خیلی نگران و آشفته بود ، همش ازم درخواست می کرد که پیتر رو پیدا کنم . به هر زحمتی که بود جسیکا رو آروم کردم و بردمش داخل خونه . الکس پشت میز آشپزخونه نشسته بود و سیگار می کشید و به دیوار روبروش خیره شده بود . از الکس و جسیکا خواستم روی صندلی بشینم و برام همه چیز رو توضیح بدن .

- (جسیکا) حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که پیتر ازم خواست تا جلوی در خونه بره و با تونی ، پسر همسایه ی روبرو بازی کنه ، منم موافقت کردم . پیتر و تونی مشغول بازی کردن بودن و منم روی ایوون نشستم و مشغول خوندن کتاب شدم . سرگرم کتاب خوندن بودم که احساس کردم صدای بازی کردنشون رو نمی شنوم . هر چی به اطراف نگاه کردم اثری ازشون نبود . تمام خیابون رو دنبالشون گشتم اما انگار آب شده بودن و رفته بودن تو زمین .
-
- رو چه حسابی دارین می گین که پیتر رو دزدیدن ؟ شاید ی گوشه ای مشغول بازی کردن باشن .
- (الکس) وقتی جسیکا موضوع رو بهم گفت ، سریع خودم رو به خونه رسوندم و از همسایه هامون پرس و جو کردم . یکی از همسایه ها ، پیتر و تونی رو دیده بود که دست ی خانم رو گرفته بودن و داشتن سوار ی ماشین می شدن .
- اون همسایه تون می تونه اون زن رو شناسایی کنه ، یا اینکه مشخصات ماشین رو بده ؟
- (الکس) متأسفانه به اون زن و ماشینش دقت نکرده . به من گفت که فکر کرده دارن با جسیکا بیرون میرن .
- باهاتون تماسی نگرفته ان ؟ چیزی ازتون نخواستن ؟
- نه . اما من مطمئنم که پیتر رو دزدیدن . تو که خودت پیتر رو بهتر می شناسی ، هیچ وقت بدون هماهنگی من یا جسیکا کاری رو انجام نمی ده .

نگاهی توی صورت ناامید الکس و جسیکا انداختم و صورت گرد و ظریف پیتر جلوی چشمم نقش بست . به بهانه ی دیدن اتاق پیتر از جام بلند شدم و خودم رو به اتاق پیتر رسوندم . می خواستم برای چند دقیقه هم که شده از زیر نگاه اون دوتا فرار کنم تا بتونم راحت تر فکر کنم . پیتر رو خوب میشناختم و با خصوصیات اخلاقیش کاملاً آشنا بودم . متأسفانه حق با الکس بود و پیتر هیچ وقت کاری رو بدون اجازه ی اونها انجام نمی داد . چند دقیقه ای اتاق پیتر رو گشتم اما به هیچ چیز مشکوکی بر نخوردم . برای همین تصمیم گرفتم به دیدن خانواده ی تونی برم . من هیچ اطلاعاتی راجع به اون پسر و خانواده اش نداشتم . بهترین کاری که می تونستم بکنم دیدن اون خانواده بود . به همراه الکس و جسیکا پیش اون خانواده رفتم تا بتونم بیشتر اون ها رو بشناسم . مادر تونی ی معلم بود و پدرش هم یک مهندس معمار . خانواده ی معمولی یی بودن ، درست مثل الکس و جسیکا . بعد از صحبت با والدین تونی ، به اتاق تونی رفتم اما اونجا هم چیزی پیدا نکردم که بتونه بهم کمک کنه .

بعد از اون هم با همسایه ای که اون زن رو دیده بود صحبت کردم . تنها چیزی که از توی حرفهایش مشخص بود این بود که زنی که بچه ها رو با خودش برده بود ، از پشت سر شبیه جسیکا بود . یعنی موهایی بلوند و قدی متوسط داشته و این تنها چیزی بود که از سه ساعت تحقیقم به دست آوردم . ساعت حدود یازده شب شده بود و خبری از اون بچه ها نبود . پلیس گشت هم نتونسته بود اثری ازشون پیدا کنه . دیگه کم کم دل منم داشت زیر و رو می شد . ی جورایی وقتی جسیکا رو میدیدم مانع از این میشد که درست بتونم فکر کنم . اینقدر کلافه و پریشون بود که حتی این پریشونیش داشت روی منم تاثیر می داشت . برعکس جسیکا ، الکس هیچ حرفی نمی زد و فقط سیگار می کشید . خیلی سال بود که الکس رو می شناختم و می دونستم

این حالت رفتاری الکس ، نشون دهنده ی پریشونی زیاد اونه . چشمام و بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم احساساتم رو از خودم دور کنم تا بهتر بتونم تمرکز داشته باشم که یک مرتبه یاد داروهایی که دکتر مک کویین برام تجویز کرده بود افتادم . از جیب کتم داروهام رو برداشتم و خوردم ، به امید اینکه کمی از این احساساتم کم بشه و راحت تر بتونم به کارم ادامه بدم . تو همین فکرها بودم که صدای زنگ موبایلم رشته ی افکارم رو پاره کرد

- بله ؟

- من همون زنی هستم که تو مترو باهام آشنا شدین . یک ساعت دیگه به آدرسی که براتون اس ام اس می کنم بیان

- اما من ...

صدای بوق اِشغالی تلفن مانع از این شد که بتونم حرفم رو تموم کنم . گوشی رو قطع کردم و به آدرسی که برام فرستاده بود نگاه کردم . حدود یک ساعت با خونه ی الکس فاصله داشت و این به این معنی بود که باید هر چه سریع تر راه میوفتادم . با اینکه اصلاً دلم نمی خواست تو اون شرایط الکس و جسیکا رو تنها بذارم ، اما هیچ چاره ی دیگه ای نداشتم . باید اون زن رو می دیدم و می فهمیدم که چه نسبتی با سیاستین داره . به هر بدبختی که بود ، الکس و جسیکا رو دست به سر کردم و به سمت اون آدرس حرکت کردم . بین راه عکس پیتر و تونی رو هم برای کریستوفر فرستادم و موضوع رو باهش در میون گذاشتم و ازش خواستم دنبال اون دو تا پسر بگرده .

بالاخره با پنج دقیقه تاخیر به اون آدرس رسیدم . بعد از اینکه از تاکسی پیاده شدم به اطرافم نگاه کردم و دنبال اون زن گشتم که گوشیم دوباره زنگ خورد .

- آقای گوردون سیصد متر جلوتر از جایی که هستید ، ی سطل آشغال هست . کُت و موبایلتون رو داخل اون بندازین .

ی روزنامه روی سطل آشغال هست ، اون روزنامه به شما می گه که کجا می تونیم همدیگه رو ببینیم .

- من نمی تونم موبایلم و ...

باز هم قبل از اینکه حرف من تموم بشه ، اون زن گوشی رو قطع کرد . همونطوری که اون زن خواسته بود عمل کردم و به اسکله ای که نزدیک اونجا بود رفتم . اونجا جایی بود که قرار بود اون زن رو ببینم . انتهای ی سکوی چوبی که قایق ها کنارش پهلو می گرفتن ، تونستم زنی رو ببینم که داشت با چراغ قوه بهم علامت میداد . اون زن پشتش رو به من کرد و منتظر شد تا من بهش برسم . بر خلاف تیپ ظاهری اون روزش ، لباس های موجهی پوشیده بود . خودم رو بهش رساندم و سلام کردم . وقتی برگشت و توی صورتم نگاه کرد ، برای چند ثانیه نتونستم عکس العملی نشون بدم . اون زن رو می شناختم و اصلاً توقع دیدنش رو نداشتم .

وقتی برگشت و توی صورتم نگاه کرد ، برای چند ثانیه نتونستم عکس العملی نشون بدم . اون زن رو می شناختم و اصلاً توقع دیدنش رو نداشتم . اگر از همون اول می دونستم کی پشت این ماجراس امکان نداشت به دیدنش برم . توی صورت "نورما موریس" نگاه کردم و خاطرات روزهایی که سباستین به جرم قتل انجام نداده ، توی بازداشتگاه بود برام زنده شد . نورما دختر باهوشی بودی و رد پاش رو خیلی خوب پوشونده بود و سباستین هم از شانس بدش توی زمان و مکان اشتباهی قرار گرفته بود و مضمون اصلی قتل اون پرونده شده بود . اما با ...

- کارآگاه گوردون خوبی ؟
- تا جایی که یادمه ، تو الان باید توی زندان باشی . درست نمی گم ؟
- درسته اما بعد از گذشت سه ماه از حبسم ، دولت باهام ی معامله کرد و در ازای کاری که برای دولت انجام دادم حبس ابدم بخشیده شد .
- برام مهم نیست که چی کار کردی که آزاد شدی . من با تو هیچ کاری ندارم .
- چرا ؟ مثل اینکه فراموش کردی سازمان چجوری سباستین رو کُشت و بعدش هم ...
- تو همونی هستی که خونسردانه ی آدم بی گناه رو به قتل رسوندی و بعد از اون هم فرار کردی .
- نمی خواد تو من و قضاوت کنی ، چون از هیچ چیز خبر نداری . دولت بهم عفو داده . سباستین هم من رو بخشید و بعد از اون من رو به عنوان همکار خودش قبول کرد و قرار بود چند ماه دیگه با هم ازدواج کنیم که این سازمان لعنتی اون بلا رو سرش آورد . الانم من می خوام بهت کمک کنم . اما ظاهراً بخشش تو مهم تر از بخشش دولت و سباستینه برام مهم نیست کی تورو بخشیده ، من به هیچ عنوان حاضر نیستم با تو همکاری کنم . این حرف آخرمه .

بدون اینکه منتظر جواب نورما بمونم ازش دور شدم . با اینکه خیلی به کمکش نیاز داشتم اما نمی تونستم به هیچ وجه بهش اطمینان کنم . اون ی نفر رو به قتل رسونده بود و برای مجازات کاری که کرده بود به حبس ابد محکوم شده بود . نمی دونم چجوری آزاد شده بود و یا سباستین چطوری بهش اطمینان کرده بود ، تنها چیزی رو که ازش مطمئن بودم این بود که نمی تونستم باهاش همکاری کنم . باید فکر نورما رو از سرم بیرون می کردم و هر چه سریعتر پیش الکس و جسیکا بر می گشتم . اونها توی این شرایط ، خیلی به کمک من نیاز داشتن . خیلی سریع خودم رو به سطل آشغال رسوندم و کت و گوشیم رو برداشتم و به سمت خونه ی الکس حرکت کردم .

ساعت حدود دو نیم صبح بود که به خونه ی الکس رسیدم . الکس به اداره ی پلیس رفته بود تا روی پرونده ی پیتر کار کنه . جسیکا هم عین دیوونه ها شده بود . نیم ساعتی رو با جسیکا صحبت کردم و سعی کردم اون رو آرام کنم اما هیچ چیزی جز پیدا شدن پیتر نمی تونست جسیکا رو آرام کنه . وقت داشت از دست میرفت و هنوز هیچ خبری از پیتر نشده بود . باید هر چه زودتر خودم دست به کار می شدم تا بتونم پیتر رو پیدا کنم ، برای همین به محل کارم رفتم تا بتونم هر چه سریعتر مشغول به کار بشم .

با اینکه ساعت حدود سه و نیم صبح بود اما ، کریستوفر به همراه بقیه داشتن روی پرونده ی پیتر کار می کردن . از این بابت خیلی خوشحال بودم و امید داشتم این چند ساعتی رو که این وسط تلف کردم ، اونها تونسته باشن به سر نخ هایی رسیده باشن

- (دبرا) آقای گوردون ، الان می خواستم باهاتون تماس بگیرم . پرونده ای که فرستاده بودین رو بررسی کردیم و به سر نخ هایی رسیدیم . از سه سال پیش تا به امروز ، ۹ تا بچه دزدیده شدن که با امروز این آمار به یازده نفر رسیده . متأسفانه هیچ کدوم از اون ۹ تا بچه ای که تا به امروز گم شدن ، هنوز پیدا نشدن . نه خودشون و نه جسدشون . و این

با دست اشاره ای به دبرا کردم تا حرفش رو ادامه نده . خودم رو جای الکس و جسیکا گذاشتم . اگر پیتر هم مثل اون نه تا بچه ی دیگه پیدا نمی شد چی ؟ نه نمی تونست اینجوری بشه . باید تمام سعی خودم رو می کردم تا پیتر رو پیدا کنم . باید به هر قیمتی که بود پیتر رو پیدا می کردم .

بدون معطلی شروع کردم به کار کردن . پرونده ی اون نه تا بچه رو برداشتم و شروع کردم به خوندن . اما هر چی بیشتر می خوندم ، کمتر نتیجه می گرفتم . توی این سه سال از بچه های سه ساله دزدیده شده بودن تا بچه های شیش ساله . توی این پرونده های آدم ربایی خیلی تناقض وجود داشت و این کار من رو خیلی سخت می کرد .

هفتاد و دو ساعت بدون وقفه کار کردم . چون هیچ سرنخی نداشتم ، هر نکته ی کوچیکی رو دنبال می کردم شاید بتونم به سرنخی برسم . توی این هفتاد و دو ساعت ، اون چهار نفر هر چیزی رو که می خواستم در اختیارم می داشتن . روی هر موضوعی که می خواستم تحقیق کنم اونها سریع بهم کمک می کردن و در کمترین زمان ممکن نتیجه ی تحقیقاتشون رو بهم می دادن . اما با این همه ، باز هم به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم و این داشت من رو دیوونه می کرد . هر وقت که خوابم می گرفت و یا احساس خستگی می کردم چند دقیقه ای به صورت معصوم پیتر و اون بچه های دیگه نگاه می کردم و دوباره سر کارم بر می گشتم . سیگاری روشن کردم و جلوی تابلوی بزرگی که از اطلاعات اون بچه ها درست کرده بودم نشستم و به اون اطلاعات خیره شدم . اصلاً متوجه نشدم که کی خوابم برد .

دستی رو روی شونه ام حس کردم و چشمام رو باز کردم .

- جانی ؟ برو یکم استراحت کن

با شنیدن کلمه ی استراحت موجی از ترس و وحشت بهم هجوم آورد . ناخودآگاه از روی صندلی که روش نشسته بودم پریدم و به صورت جسیکا نگاه کردم . ضربان قلبم خیلی بالا رفته بود و نفسم به شماره افتاده بود . وحشت زده به اطرافم نگاه کردم . همکارام همه داشتن من رو نگاه می کردن و جسیکا هم بین اونها بود . طوری با تعجب بهم خیره شده بودن انگار دارن ی موجود فضایی رو نگاه می کنن . جسیکا جلو اومد و دستم رو گرفت

- جانی آروم باش ، چرا یهو اینجوری شدی ؟

- من چقدر خواب بودم ؟

- در حد یکی دو دقیقه . اینقدر خودت رو درگیر کار کرده بودی که حتی متوجه نشدی که من به گوشیت زنگ زدم و از همکاریات آدرس اینجا رو گرفتم . من الان حدود شیش ساعته که اینجا . انگار توی ی دنیای دیگه ای . برو یکم استراحت کن ، من و الکس ...

فکری مثل برق از توی ذهنم گذشت . حرف های جسیکا رو دیگه نمی شنیدم . سریع خودم رو به سمت کوهی از مدارکی که روی میزم بود رسوندم و چند تا رسید رو از بینشون بیرون آوردم . رسید ها رو چند باری بررسی کردم و ساعت و تاریخ اونها رو با اطلاعات روی تابلو مقایسه کردم . همه چیز رو چند باری بررسی کردم . بالاخره بعد از گذشت حدود هفتاد و دو ساعت تونسسته بودم سر نخ خوبی پیدا کنم و برای بررسی این سر نخ سریع باید بیرون می رفتم تا خودم اون رو بررسی کنم .

علی ناصری

بدون معطلی سویچ ماشین جسیکا رو برداشتم و از محل کارم بیرون زدم . ساعت حدود ده شب بود و من عین دیپوونه ها داشتم رانندگی می کردم . خیلی نگران پیتر بودم و باید به هر قیمتی بود اون رو پیدا می کردم . بعد از حدود بیست دقیقه رانندگی دیپوونه وار ، بالاخره به خونه ی بزرگ و ویلایی مضمون اصلی ام رسیدم . خیلی سریع ماشین رو پارک کردم و زنگ خونه رو زدم . بعد از چند دقیقه ، خانمی با موهای بلوند و قدی متوسط در رو برام باز کرد . درست همونطوری که همسایه ی الکس توصیفش کرده بود .

- خانم ویلسون ؟
 - بله ، خودم هستم .
 - من مامور ویژه ی اف بی آی ، جاناثان گوردون هستم ، باید در مورد مسئله ای باهاتون صحبت کنم .
- همزمان با اینکه داشتم خودم رو معرفی می کردم ، نشانم رو بالا آوردم و روبروی صورت اون زن گرفتم ، وقتی فهمید من از اف بی آی اومدم ، برای چند ثانیه حالت صورتش عوض شد ، اما خیلی خوب خودش رو جمع و جور کرد و تونست به خودش مسلط بشه . اما همون چند ثانیه و شباهتش به جسیکا برای من کافی بود تا گناهکار بودنش بهم ثابت بشه .
- می تونم پیام داخل ؟
 - نه ، هر حرفی دارین همینجا بگید .
 - می تونید به من بگید ، چهار روز پیش ، بین ساعت چهار تا شیش عصر کجا بودید ؟
 - درست یادم نیامد . چطور مگه ؟
 - پس اجازه بدین از توی ماشین ، عکستون رو ، در حالی که دست دو تا بچه توی دستتون بوده براتون بیارم !!!
 - لازم به این کار نیست ، چون خودم همه چیز رو براتون توضیح میدم !!

هنوز حرف اون زن تموم نشده بود که یکمرتبه زیر پام خالی شد و داخل لوله ی بزرگی افتادم و به سرعت سقوط کردم . به سرعت داخل لوله پایین می رفتم . سرعتم خیلی زیاد بود و هیچ کنترلی روی خودم نداشتم و هر لحظه سرعتم زیاد تر می شد ، بعد از گذشتن از چند تا پیچ بزرگ با سرعت داخل محفظه ای افتادم . سرعتم به قدری زیاد شده بود که ، وقتی پام به زمین رسید ، به گوشه ای پرت شدم و سرم به ی جسم فلزی برخورد کرد . سرم خیلی درد می کرد ، ناخودآگاه دستم رو روی پیشونیم کشیدم و جای ضربه ای که به سرم وارد شده بود رو کمی ماساژ دادم . چشمام رو چند بار باز و بسته کردم و به اطرافم نگاه کردم ، اما اطرافم به قدری تاریک بود که نمی شد جایی رو دید . دستم رو مثل آدم های کور به این طرف و اون طرف بردم و سعی کردم با دستام ، اجسام اطرافم رو لمس کنم . اولین چیزی که دستم بهش برخورد کرد ی میله ی عمودی بود . داخل ی قفس بودم و با تکیه های هم که قفس می خورد می شد فهمید که قفس از جایی آویزونه . داشتم دنبال راه فراری می گشتم تا بتونم خودم رو آزاد کنم که یاد گوشیم افتادم ، گوشیم رو از جیب کتفم بیرون آوردم . گوشیم آنتن نداشت تا با کسی تماس بگیرم . اینجور که معلوم بود قرار نبود کسی بهم کمک کنه و فقط خودم باید به فکر نجات خودم می بودم . چراغ قوه ی گوشیم رو روشن کردم و به اطرافم نگاه کردم . حس لامسه ام اشتباه نمی کرد و من داخل ی قفس بودم . خودم رو به گوشه ی قفس رسوندم و تا بلکه بتونم راه فراری پیدا کنم . به محض اینکه به گوشه ی قفس رسیدم ، متوجه شدم که کف قفس داخل آب قرار گرفته . زیر قفس پر آب بود . معلوم نبود اون زن چه نقشه ای برام کشیده .

یکمرتبه همه جا روشن شد و من تونستم به خوبی اطرافم رو ببینم . داخل ی قفس حدوداً نه متری بودم و قفس بوسیله ی چهار تا زنجیر از سقف آویزون بود .

صدای کفش های پاشنه بلند اون زن من رو از افکارم دور کرد . به سمت صدا برگشتم و بعد از چند ثانیه اون زن رو دیدم . بدون اینکه حرفی بزنه ، به سمت کلیدی که روی دیوار نصب بود رفت و دکمه ای رو فشار داد

علی ناصری

بدون معطلی سویچ ماشین جسیکا رو برداشتم و از محل کارم بیرون زدم . ساعت حدود ده شب بود و من عین دیپوونه ها داشتم رانندگی می کردم . خیلی نگران پیتر بودم و باید به هر قیمتی بود اون رو پیدا می کردم . بعد از حدود بیست دقیقه رانندگی دیپوونه وار ، بالاخره به خونه ی بزرگ و قدیمی و ویلایی مضمون رسیدم . خیلی سریع ماشین رو پارک کردم و زنگ خونه رو زدم . بعد از چند دقیقه ، خانمی با موهای بلوند و قدی متوسط در رو برام باز کرد . درست همونطوری که همسایه ی الکس توصیفش کرده بود .

- خانم ویلسون ؟
 - بله ، خودم هستم .
 - من مامور ویژه ی اف بی آی ، جاناتان گوردون هستم ، باید در مورد مسئله ای باهاتون صحبت کنم .
 همزمان با اینکه داشتم خودم رو معرفی می کردم ، نشانم رو بالا آوردم و روبروی صورت اون زن گرفتم ، وقتی فهمید من از اف بی آی اومدم ، برای چند ثانیه حالت صورتش عوض شد ، اما خیلی خوب خودش رو جمع و جور کرد و تونست به خودش مسلط بشه . اما همون چند ثانیه و شباهتش به جسیکا برای من کافی بود تا گناهکار بودنش بهم ثابت بشه .

- می تونم پیام داخل ؟
 - نه ، هر حرفی دارین همینجا بگید .
 - می تونید به من بگید ، چهار روز پیش ، بین ساعت چهار تا شیش عصر کجا بودید ؟
 - درست یادم نیامد . چطور مگه ؟
 - پس اجازه بدین از توی ماشین ، عکستون رو ، در حالی که دست دو تا بچه توی دستتون بوده براتون بیارم !!!
 - لازم به این کار نیست ، چون خودم همه چیز رو براتون توضیح میدم !؟

هنوز حرف اون زن تموم نشده بود که یکمرتبه زیر پام خالی شد و داخل لوله ی بزرگی افتادم و به سرعت سقوط کردم . به سرعت داخل لوله پایین می رفتم . سرعتم خیلی زیاد بود و هیچ کنترلی روی خودم نداشتم و به این طرف و اون طرف می رفتم . بعد از گذشتن از چند تا پیچ بزرگ ، با سرعت زیاد به چند تا میله ی عمودی برخورد کردم و روی زمین پرت شدم . از شدت ضربه و سرعت اتفاقاتی که برام افتاده بود گیج بودم . چشمام رو چند بار باز و بسته کردم و به اطرافم نگاه کردم . اطرافم به قدری تاریک بود که نمی شد جایی رو دید . از تگون ها و صدایی که می اومد ، میشد فهمید که داخل ی قفس افتادم و قفس هم از سقف آویزونه . صدای چک چک آب به وضوح شنیده می شد و بوی بدی هم به مشامم می خورد . به قدری خسته و ناتوان بودم که دلیم می خواست با همین شرایط سخت هم ، همون جا چشمهام رو ببندم و بخوابم ، اما تا این فکر از ذهنم گذشت ، صورت پیتر جلوی چشمام نقش بست . در حال حاضر من تنها امید اون بودم . به سختی روی پام ایستادم و دستم رو مثل آدم های کور به این طرف و اون طرف بردم و سعی کردم با دستام ، اجسام اطرافم رو لمس کنم . باید هر چه زودتر دنبال راه فراری می گشتم ، چون معلوم نبود اون زن چه نقشه ای برام کشیده . یکمرتبه یاد گوشیم افتادم ، گوشیم رو از جیب کتم بیرون آوردم . دکمه ی روشن/خاموش گوشیم رو زدم اما هیچ اتفاقی نیوفتاد . توی اون تاریکی محض ، دستم رو روی صفحه ی گوشیم کشیدم ، صفحه ی گوشیم بر اثر ضربه های زیاد خورد شده بود . اینجور که معلوم بود نمی تونستم روی کمک کسی حساب باز کنم .

یکمرتبه همه جا روشن شد ، ناخودآگاه دستم رو جلوی چشمم گرفتم . چشمام رو به سختی باز کردم و به سرعت به اطرافم نگاه کردم . داخل ی قفس حدوداً نه متری بودم و قفس بوسیله ی چهار تا زنجیر از سقف آویزون بود . قفس داخل استخر فرو رفته بود و از جایی که من بودم نمی شد سطح زمین رو دید و آب داخل استخر ، به سختی به کف قفس رسیده بود . به بالای سرم نگاه کردم ، تا شاید بتونم از لوله ای که داخل این قفس افتادم بالا برم ، اما دور تا دور اون لوله با تیغ و خورده شیشه پوشونده شده بود طوری که فقط می شد از اون لوله وارد قفس شد و برای خروج نمی شد به هیچ عنوان روی اون لوله حساب کرد . از این وضعیت کلافه بودم ، هیچ راهی نبود تا من از این وضعیت خلاص بشم و این طور که معلوم بود وقت زیادی هم نداشتم .

صدای کفش های پاشنه بلند اون زن رشته ی افکارم رو پاره کرد . خیلی خونسرد و با آرامش قدم بر می داشت تا اینکه بالاخره صدای قدم هاش متوقف شد . بعد از چند ثانیه صدای بلندی به گوش رسید و قفس خیلی آروم به داخل آب فرو رفت . می دونستم اگر فریاد بزنم و التماس کنم هیچ فایده ای نداره . برای همین سکون کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم و دور تا دور قفس رو نگاه کردم . دیگه وقت زیادی نداشتم و اگر راه فراری بود باید آرامش خودم رو حفظ می کردم تا بتونم اون رو پیدا کنم . این خونسردی رو تا وقتی تونستم حفظ کنم که آب به زانوم رسید . بعد از اون دیگه به این طرف و اون طرف قفس می دویدم و به میله ها لگد میزدم و سعی می کردم اونها رو از هم باز کنم . اما تلاش هام هیچ فایده ای نداشت .

آب تا سینه ام بالا اومده بود و دیگه وقتی برام نمونه بود . کاش حداقل به یکی گفته بودم کجا رفتم تا شاید اونها می تونستن پیتر رو پیدا کنن . اینجوری حداقل مرگم ی فایده ای داشت . خیلی آروم از الکس و جسیکا و پیتر عذرخواهی کردم .

به کمک میله ها خودم رو به سقف قفس رسوندم تا بتونم چند دقیقه ای رو بیشتر زنده بمونم . اما زمان به سرعت می گذشت و وقت من ، رو به اتمام بود . نفس عمیقی کشیدم و زیر آب رفتم . چشمام رو بستم و به سارا و کارولین فکر کردم . حس خیلی نزدیکی بهشون داشتم . احساس می کردم تا چند دقیقه ی دیگه می تونم اونها رو ببینم .

کم داشت اکسیژنم تموم میشد ، اونجا بود که کارولین و سارا رو به کلی از یاد بردم و دوباره به فکر راه فرار گشتم . ناخودآگاه چشمم رو باز کردم و نا امیدانه به اطرافم نگاه کردم . اما هیچ راه فراری نبود . هر چی بیشتر نگاه می کردم ناامید تر می شدم . از اینکه توی اون شرایط بمیرم اصلاً ناراحت نبودم ، تنها دغدغه ای که داشتم پیترو بود . وقتی اون زن این بلا رو سر من آورده بود ، اصلاً معلوم نبود سر پیترو و اون بچه های دیگه قراره چه بلایی بیاره . تو همین فکرا بودم که ی مرتبه چشمم به حباب هایی افتاد که از کنارم به آرومی رد می شدن و به سطح آب می رفتن . کمی پایین تر رفتم تا منبع اون حبابها رو پیدا کنم . حبابها از یکی از میله های عمودی قفس داشت بیرون می اومد . سریع به سمت اون میله رفتم و لبم رو ، روی تَرک میله ی قفس گذاشتم و داخل اون تَرک فوت کردم . می تونستم جریان هوا رو داخل اون میله حس کنم ، انگار که داشتم توی ی نی فوت می کردم . وقتی مطمئن شدم که می تونم از طریق تَرک میله نفس بکشم ، تمام هوای داخل ریه هام رو بیرون دادم و لبم رو روی میله چسبوندم و هوا رو به داخل ریه هام کشیدم . نفس کشیدن با اون تَرک نه چندان بزرگ کار خیلی سختی بود اما این تنها کاری بود که می شد برای زنده موندنم بکنم . چند باری این کار رو تکرار کردم و تونستم چند دقیقه ای زیر آب بمونم که یکمرتبه چراغ ها خاموش شدن و همه جا توی تاریکی محضی فرو رفت . باید ی راهی پیدا می کردم تا بتونم خودم رو به سطح آب برسونم ، چون با اون شرایط هم نمی تونستم مدت زیادی رو دووم بیارم . با دست روی چند تا از میله های قفس ضربه زدم و به صداشون گوش دادم . از صدای اون میله ها متوجه شدم که تمام میله ها تو پُر هستن و تنها میله ای که داخلش خالیه همون میله ای بود که تَرک برداشته بود . هوا رو تا جایی که ممکن بود از داخل ریه هام خالی کردم و دوباره نفس گرفتم و خودم رو به کف قفس رسوندم . دو تا دستم رو به میله های کناری گرفتم و با تمام توانم با پاهام به میله ی تو خالی فشار وارد کردم ، بعد از چند بار تکرار این کار بالاخره میله شکست و تونستم از قفس بیرون برم .

سریع خودم رو به سطح آب رسوندم و چند تا نفس عمیق کشیدم . تا حالا اینقدر از نفس کشیدنم احساس لذت و رضایت نمی کردم . لبخندی پیروزمندانه روی لبام نقش بست و بعد از اون هم به سختی خودم رو از داخل استخر بیرون کشیدم و به سطح زمین رسیدم . چند دقیقه ای کف زمین افتاده بودم و سعی می کردم ریتم نفس هام رو تنظیم کنم . بالاخره بعد از چند دقیقه نفسم سر جاش اومد .

از سر جام بلند شدم و به دیوار اتاق دست کشیدم تا اینکه در خروجی رو پیدا کردم ، خیلی آهسته لای در رو باز کردم و به بیرون نگاه کردم . اون در به زیر زمین خونه باز می شد . وقتی مطمئن شدم کسی داخل زیر زمین نیست آروم بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم . به اطرافم نگاه کردم . دنبال وسیله ای می گشتم تا اگه با اون زن روبرو شدم بتونم از خودم دفاع کنم . چشمم به ی چوب بیسبال افتاد که پایین پله ها بود . سریع به سمت چوب رفتم و اون رو برداشتم و پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفتم و خودم رو به در زیر زمین رسوندم . در رو به آرومی باز کردم و از لای در به بیرون نگاه کردم . در زیر زمین زیر پله ها قرار گرفته بود و ...

صدای گریه ی ی بچه رشته ی افکارم رو پاره کرد . صدا از سمت طبقه ی همکف میومد . اون طفل معصوم گریه می کرد و دائم می گفت ببخشید . از اون فاصله نمی تونستم تشخیص بدم که صدای پیترو یا نه ، اما هر کی که بود باید سریع خودم رو بهش می رسوندم و اون رو از دست اون زن بد ذات نجات می دادم . در رو به آرومی باز کردم و به سمت صدا حرکت کردم . راهروی چند متری رو ، طی کردم و به اتاق نشیمن رسیدم . دزدکی سرم رو داخل اتاق کردم . اون زن کنار شومینه نشسته

بود و مشغول داغ کردن ی میله توی شعله های آتیش بود . به اطراف اتاق نگاه کردم و داشتم با چشمام دنبال اون بچه می گشتم . چند متر اون طرف تر تونستم بچه رو پیدا کنم . اون طفل معصوم به ی تخت بسته شده بود و پیرهنش بالا بود . با دیدن اون صحنه دیگه کنترل خودم رو از دست دادم . نعره ی بلندی کشیدم و به سمت اون زن حمله کردم . از شدت فریاد من ، اون زن از جاش پرید و با تعجب به من نگاه کرد . قبل از اینکه بتونه عکس العملی نشون بده با تمام قدرتم با چوب بیسیال توی فکش کوبیدم . از شدت ضربه ی من ، اون زن بی حرکت روی زمین افتاد . اون بچه ی بیچاره ، با شنیدن صدای داد من بیشتر ترسیده بود و داشت گریه می کرد . سریع خودم رو بهش رسوندم تا آرومش کنم . تونی بود ، همون هم بازی پیتر .

- آروم باش تونی ، من پلیس هستم ، اومدم بهت کمک کنم . آروم باش ، دیگه همه چیز تموم شد . بقیه ی بچه ها کجان ؟

تونی ، از شدت گریه نمی تونست درست صحبت کنه ، چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره تونستم از بین حرفهش متوجه بشم که پیتر و باقی بچه ها توی طبقه ی بالا هستن . پیشونی تونی رو بوسیدم و اون رو بغل کردم و روی ی میل نشوندمش . به اطرافم نگاه کردم تا چیزی پیدا کنم و دست و پای اون زن رو ببندم و بعد سراغ بچه ها برگردم که یک مرتبه جلوی در اتاق نشیمن ی بچه رو دیدم که زل زده به من . اون بی چاره هم از شدت ترس سر جاش خشکش زده بود و داشت من رو نگاه می کرد . سریع نزدیک اون پسر بچه شدم و بغلش کردم .

- چیزی نیست ، همه چیز درست میشه ، تو

هنوز حرفم تموم نشده بود که یک مرتبه از شدت درد نفسم به شماره افتاد . پسرک رو از تو بغلم بیرون آوردم به پهلو ی چپم نگاه کردم . چاقوی تیزی تا نیمه توی پهلو م فرو رفته بود . نگاهی به صورت اون پسر انداختم و کمی به عقب هلش دادم . دستهای خون آلود پسر رو می دیدم اما باورم نمی شد که اون پسر بچه بهم چاقو زده باشه . روی زمین نشستم و کمی خودم رو به عقب راندم تا از اون بچه دور بشم . زیاد از اون پسر دور نشده بودم که فریادی زد و به سمت من هجوم آورد . سعی می کرد با دستای کوچیکش به من مشت بزنه . دستای پسر رو گرفتم و هلش دادم و پسر رو رو زمین پرت کردم . نمی تونستم تصور کنم که اون زن ، چقدر اون بچه ها رو اذیت کرده که اون بچه ی شیش هفت ساله تصمیم گرفته بود به هر نحوی که شده به من صدمه بزنه .

پسرک خیلی سریع بلند شد و خودش رو به شومینه رسوند و اون میله ی داغ رو از روی زمین برداشت و به سمت من حمله کرد . به هر بدبختی بود چند بار جا خالی دادم تا اون پسر نتونه بیشتر بهم صدمه بزنه . بعد از جا خالی دادن ، نوبت گرفتن اون چسر بود ، اما باید طوری این کار رو می کردم که اون بچه هیچ صدمه ای نبینه . با ی حرکت سریع خودم رو به اون برسونم و بغلش کردم و میله رو ازش گرفتم .

- من پلیسم ، آروم باش . دیگه اون زن نمی تونه تو رو اذیت کنه ، تو در ...

از شدت درد چشمام سیاهی رفت و ناخودآگاه پسر رو به گوشه ای پرت کردم . ظاهراً حرفهای من نتونسته بود اون بچه رو آروم کنه و وقتی که بغلش کرده بودم چاقو رو تا انتها توی پهلو ی من فرو کرد . پسر بچه ی گوشه افتاده بود و تگون نمی خورد .

خیلی نگرانش شده بودم و خواستم جلو برم تا ببینم حالش چطوره که گریه ی تونی مانعم شد . با انگشتش داشت اون پسر رو نشون می داد و فریاد میزد و می گفت : نذار نزدیکم بشه ، نذار نزدیکم بشه .

درست نمی تونستم بفهمم اطرافم چه خبره . گریه های تونی و نصفه نیمه حرف زدنش هم من رو بیشتر گیج می کرد . تونی خودش رو سریع به من رساند و توی بغلم پرید و محکم بهم چسبید . پسرک بی چاره از شدت ترس داشت می لرزید . با دست راست ، تونی رو بغل کردم و دست چپم رو به ی صندلی گرفتم و از سر جام بلند شدم . وقتی روی پاهام ایستادم چشمم به قاب عکس بالای شومینه افتاد . وقتی عکسها رو دیدم تازه متوجه ترس تونی از اون پسر شدم . پسری که بهم چاقو زد ، پسر خانم ویلسون بود . نمی تونستم این موضوع رو هضم کنم که ی بچه ی شیش هفت ساله ، بتونه به عمد بهم چاقو بزنه .

....

دارد

ادامه

کتابخانه صوتی

به اطرافم نگاه کردم و دنبال تلفن گشتم تا هر چه سریعتر با کریستوفر تماس بگیرم . به تنهایی می توانستم از پس اون زن و بچه اش بر بیام اما با اون غافلگیری که جلوی در داشتم ، نمی دونستم دیگه چه چیزی انتظارم رو می کشه . غیر از اون ، دیگه نمی خواستم توی شرایطی قرار بگیرم که ، از اینکه به کسی خبر ندادم پشیمون بشم . بالاخره زندگی اون چند تا بچه توی دستای من بود و نمی توانستم اصلاً روی زندگی اونها ریسک کنم .

بعد از گذشت چند دقیقه بالاخره چشمم به تلفنی که روی دیوار آشپزخونه نصب بود افتاد . آشپزخونه کنار اتاق نشیمن قرار گرفته بود و باید برای برداشتنش از اون زن و پسرش کمی دور میشدم . برای رفتن و دور شدن از اون دو نفر دو دل بودم . اما بالاخره تردید رو کنار گذاشتم و همونطوری که تونی توی بغلم بود ، به سمت آشپزخونه رفتم . هنوز دستم به تلفن نرسیده بود که تونی فریاد زد : به اون تلفن دست نزن !

- آروم باش ، می خوام با پلیس تماس بگیرم تا برای کمک بهمون بیان
- اگه بهش دست بزنی برق می گیرت . روز اولی که به اینجا اومدیم ، پیتر سعی کرد با اون تلفن به پدرش خبر بده ، اما وقتی تلفن رو برداشت برق اون رو گرفت و برای چند ساعت بی هوش بود .

از شدت عصبانیت صورتم گُر گرفته بود . اگر تونی توی بغلم نبود همون جا پیش اون زن بر می گشتم و تا جایی که جون داشتم کتکش می زدم . اما نمی توانستم این کار رو جلوی اون بچه انجام بدم . برای همین چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو آروم کنم . ظاهراً اون زن خیلی مکار تر از اونیه بود که من فکرش رو می کردم . به خاطر جون اون بچه ها هم که شده بود ، باید حواسم رو بیشتر جمع می کردم تا اتفاقی برام نیوفته . اما با اون شرایطی که داشتم جمع کردن حواسم ، کار خیلی سختی بود . بیشتر از چهار شب بود که نخوابیده بودم و دیگه توانی برام نمونه بود ، ی چاقو هم توی پهلویم چپم بود و تونی هم ، من رو محکم بغل کرده بود و حاضر نبود تانیه ای گردن من رو ول کنه .

نفس عمیقی کشیدم و به اتاق نشیمن برگشتم . اون زن و پسرش هنوز روی زمین افتاده بودن و تکون نمی خوردن . وقتی برای تلف کردن نداشتم ، باید تا قبل از اینکه اونها به هوش بیان ، بقیه ی بچه ها رو پیدا می کردم . با بیشترین سرعت ممکنه به سمت پله ها رفتم و به سمت اتاق های بالا حرکت کردم . تونی اتفاقی رو که بچه های توی اون زندانی بودن رو بهم نشون دادم و من بدون معطلی به سراغ اون اتاق رفتم . در اتاق رو باز کردم و چراغ رو روشن کردم . صحنه ای که میدیدم برام غیر قابل باور بود . قبل از روشن کردن چراغ توقع داشتم توی اون اتاق چند تا تخت باشه و بچه ها روش خواب باشن اما برق رو روشن کردم از شدت تعجب سر جام میخکوب شدم . ی اتاق حدود نه متری کاملاً خالی جلوم بود و هیچ وسیله ای توی اتاق نبود . چند تا بچه ی گوشه ی اتاق به هم چسبیده بودن و همدیگه رو بغل کرده بودن . با روشن شدن چراغ ، همشون از ترس به همدیگه چسبیدن و جیغ آرومی کشیدن . با دیدن اون صحنه خشکم زده بود و نمی توانستم عکس العملی نشون بدم . حدود یک دقیقه بی حرکت جلوی در اون اتاق سرد ایستاده بودم و به اون بچه های بی گناه نگاه می کردم .

بالاخره با شنیدن صدای پیتر به خودم اومدم . پیتر از بین بچه ها بیرون اومد و سریع خودش رو به من رسوند و پام رو محکم بغل کرد . می توانستم لرزش بدن پیتر رو به وضوح حس کنم . دیگه صبرم لبریز شده بود و نمی توانستم خودم رو کنترل کنم ،

اون زن باید تاوان کارهایی که کرده بود رو پس میداد. تونی رو از خودم جدا کردم و روی زمین گذاشتم، بعد از اون نوبت پیتر بود. پیتر رو از خودم جدا کردم و به سختی جلوی پای پیتر زانو زدم و صورت گردش رو، توی دستام گرفتم.

- نگران هیچی نباش. من اینجام. دیگه اجازه نمی دم کسی اذیتت کنه.
- عمو جانی، ...
- زیاد وقت ندارم. با بقیه ی بچه ها توی اتاق بمون. من تا چند دقیقه ی دیگه بر می گردم و همتون رو از اینجا می برم.
- من می ترسم، تو رو خدا تنهام نذار
- بهم اعتماد کن، خیلی زود بر می گردم
-

به چشمهای درشت پیتر نگاه کردم و در اتاق رو بستم، تنها چیزی که توی چشمهای پیتر مشهود بود ترس بود و بس. اما چاره ای نداشتم، در حال حاضر اون بچه ها تبدیل شده بودن به نقطه ی ضعف من، وقتی حساب اون زن رو رسیدم و با پلیس تماس گرفتم، می تونستم برگردم و همشون رو آرام کنم اما الان وقتی برای این کار نداشتم. به قدری احساس خشم می کردم که مطمئن بودم اگر ده نفر هم بهم حمله کنن می تونم به راحتی از پس همشون بر بیام. به سرعت از پله های پایین رفتم و خودم رو به اتاق نشیمن رسوندم. وقتی وارد اتاق نشیمن شدم، اون پسر بچه رو دیدم که کنار بدن مادرش روی زمین نشسته بود، به محض اینکه چشمش به من افتاد، از کنار مادرش بلند شد و به سمت آشپزخونه دوید. به سرعت خودم رو به آشپزخونه رسوندم و دنبال اون پسر گشتم. اما اثری از اون پسر نبود. بعد از گشتن آشپزخونه مشغول نگاه کردن داخل کابینت ها شدم. اما توی کابینت ها هم نتونستم اون پسر رو پیدا کنم، انگار که آب شده بود و رفته بود توی زمین.

کلاف سر در گم

هر جایی از آشپزخونه رو که به ذهنم می رسید گشتم ، اما اثری از اون بچه نبود . تنها جایی رو که نگاشته بودم ، فر زیر گاز بود . در فر رو با ناامیدی باز کردم که چشمم به سوراخی روی دیوار آشپزخونه افتاد . گاز ، جلوی اون سوراخ رو گرفته بود و فقط وقتی می شد اون سوراخ رو دید که در فر رو باز می شد . اندازه ی سوراخ طوری بود که فقط ی بچه می تونست از اون سوراخ رد بشه ، اما از بویی که از داخل اون سوراخ می اومد ، شک نداشتم که این راه به نزدیک استخر می رسه ، چون دقیقاً همون بو رو می تونستم حس کنم .

نمی تونستم به زیر زمین برگردم و دنبال اون بچه بگردم ، باید هر چه زودتر نیروی کمکی خبر می کردم . به سمت اون زن رفتم و کنارش روی زمین نشستم . به صورت خون آلودش خیره شدم ، یاد کارهایی که با اون بچه های معصوم انجام داده بودم افتادم . صورتم از شدت عصبانیت گُر گرفته بود . دستم رو لای موهاش بردم و موهاش رو چنگ زدم و روی زمین کشیدمش و اون رو کِشون کِشون به سمت درب خروجی بردم . می خواستم در ورودی رو باز کنم و اون رو بیرون از ساختمون ببرم که متوجه شدم ، در از داخل خونه باز نمی شه . در پشتی خونه و پنجره ها رو هم بررسی کردم ، شیشه ی در و پنجره نشکن بود و در حالت عادی نمی شد از داخل خونه به بیرون رفت ، نمی دونستم اون زن چطوری از خونه بیرون میره . وقتی هم نداشتم تا از این موضوع سر در بیارم ، باید راهی پیدا می کردم تا بتونم پلیس رو خبر کنم .

به آشپزخونه رفتم و چند تا مواد شوینده ی اشتعال زا رو داخل ی سطل ریختم و زیر پرده ی آشپزخونه گذاشتم . کبریتی رو داخل سطل انداختم و بعد از روشن شدن آتیش پیش اون زن برگشتم . اول می خواستم اون زن رو به طبقه ی بالا ببرم اما وقتی به صورتش خیره شدم و یاد کارهایی که کرده بودم افتادم تصمیم عوض شد . نمی تونستم با خودم کنار بیام که اون زن رو با تمام اون جنایت هایی که انجام داده بود به دست قانون بسپرم ، اونطوری ممکن بود باقی عمرش رو زنده بمونه و یا به نحوی بتونه از زیر مجازاتش فرار کنه . به نظرم مرگ کمترین مجازات براش بود . باید جوری صحنه سازی می کردم که کسی بهم شک نکنه . به طرف آشپزخونه نگاه کردم و فکری به ذهنم رسید .

دوباره توی موهای اون زن چنگ زدم و اون رو به سمت آشپزخونه بردم . پرده ی آشپزخونه در حال سوختن بود و آتیش کم کم داشت به جاهای دیگه ی آشپزخونه سرایت می کرد . خیلی سریع در فر رو باز کردم و سر اون زن رو داخل اون سوراخ فرو کردم و سعی کردم در فر رو ببندم . اما فر برای زنی به ریز نقشی اون هم ، کمی کوچیک بود . چند تا کارد آشپزخونه برداشتم و در فر رو با زحمت زیاد بستم . کارد ها رو بین گاز و دستگیره ی فر گذاشتم تا اگه اون زن به هوش اومد ، نتونه از توی اون فر فرار کنه . بعد از اینکه از محکم بودن در فر خیالم راحت شد ، جلوی در آشپزخونه ایستادم و به گُر گرفتن شعله های آتیش نگاه کردم . از کاری که با اون زن کرده بودم حس خوبی نداشتم اما وقتی صورت معصوم پیترو و بچه های دیگه رو به خاطر آوردم ، حسی بدی که داشتم جاش رو به حس انتقام داد .

چشمام رو بستم و نگاه وحشتزده ی پیترو رو به خاطر آوردم . حالا زمانی بود که باید پیش اون بچه ها بر می گشتم و اونها رو آروم می کردم . به آرومی به سمت طبقه ی بالا رفتم . وقتی در اتاق رو باز کردم . همه ی بچه ها به سمت در برگشتن . وقتی پیترو من رو دید ، از شدت خوشحالی فریاد بلندی کشید و به سمتم دوید و من رو بغل کرد . پیترو محکم توی آغوشم گرفتم و در گوشش گفتم : همه چیز تموم شد ، دیگه نگران هیچی نباش . همونطوری که پیترو توی بغلم بود ، خودم رو به گوشه ی اتاق رسوندم و کنار بچه ها نشستم . سعی کردم تا جایی که ممکنه ، دستام رو باز کنم و همشون رو بغل کنم تا بلکه بتونم کمی

از اون سرما و اضطراب رو ازشون دور کنم . بعد از اون فقط باید منتظر نیروهای آتش نشانی می شدم تا به سراغ من و بچه ها بیان .

حدود ده دقیقه گذشت که مردی تنومند لگد محکمی به در اتاق کوبید و وارد اتاق شد . سرم رو به سمت در برگردوندم و به اون آتش نشان خیره شدم . نفس راحتی کشیدم و خیلی آرام از سر جام بلند شدم و به سمتش رفتم ، می خواستم نشانم رو بهش نشون بدم و همه چیز رو براش توضیح بدم که سرم گیج رفت و روی زمین افتادم و از هوش رفتم .

چشمام رو که باز کردم داخل بیمارستان بودم . اولین حسی رو که تجربه کردم ضعف و خستگی زیاد بود . سرم رو کمی از روی بالشت بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم . در اتاق باز بود و الکس داخل چارچوب در ایستاده بود و به زمین خیره شده بود .

- الکس ؟

الکس با شنیدن صدای من سراسیمه خودش رو به من رسوند و دست من و گرفت

- جانی خوبی ؟

- بچه ها خوبن ؟

- نگران بچه ها نباش ، به لطف تو ، همشون خوبن .

نفس عمیقی کشیدم و چشمام بستم و سرم رو روی بالشت گذاشتم . تنها دغدغه ای که داشتم این بود که اون بچه ها رو به خانواده هاشون برگردونم که موفق به این کار هم شده بودم . حالا با خیال راحت می تونستم چند ساعتی رو استراحت کنم .

داستان

چشمام رو باز کردم . هنوز داخل بیمارستان بودم اما از اون احساس ضعف و خستگی که قبلاً داشتم ، خبری نبود . به ساعت روبروی تختم نگاه کردم ، ساعت هفت رو نشون می داد . اتاقم پنجره ای رو به بیرون نداشت تا بتونم بفهمم الان صبحه یا شب . ناخودآگاه یاد زخم پهلوام افتادم ، دستم رو زیر لباس بیمارستانیم کردم و دستی روی زخمم کشیدم . درد داشتم اما جوری نبود که نتونم تحملش کنم .

- آقای گوردون حالتون خوبه ؟

به صورت زنی که روبروم ایستاده بود نگاه کردم ، مدل موهاش شبیه مدل موهای کارولین بود . چقدر دلم برای کارولین و سارا تنگ شده بود . صورت کارولین جلوی چشمام نقش بست و یاد کارهاش افتادم . وقتی به کارهاش فکر می کردم دچار سردرگمی می شدم . هنوزم نتونسته بودم دلیل خیانتش رو بفهمم . کاش بود و می تونست در مورد کارهاش بهم توضیح بده ، آخه چرا اون باید ...

- آقای گوردون حواستون با منه ؟

- بله؟؟

- نه ، ببخشید متوجه نشدم چی گفتین .

- پرسیدم حالتون خوبه ؟

- بله ، خوبم . من چند ساعته که توی بیمارستانم ؟

- شما رو ساعت شیش صبح به اینجا آوردن ، تا ساعت هفت صبح توی اتاق عمل بودین ، حدود ساعت ده بود که چند دقیقه ای به هوش اومدین و بعد از اون خوابیدین . خیلی کار خوبی کرده بودید که چاقو رو از توی پهلوتون بیرون نیاوردین ، چون اگه این کار رو می کردین ممکن بود از خونریزی زیاد جونتون رو از دست بدین .

- من کی می تونم مرخصم شم ؟

- جراحات پهلوتون چیز زیاد مهمی نبود و به اندام های داخلیتون هم صدمه ای نخورده بود . اما برای احتیاط تا فردا صبح نگهتون می داریم .

دکتر چند دقیقه ای رو باهام صحبت کرد و بیرون رفت . همزمان با رفتن دکتر ، کریستوفر وارد اتاقم شد .

- آقای گوردون ، حالتون خوبه ؟

- بله ، بله . من خوبم . حال بچه ها چگونه ؟

- همشون خوبن . منتها باید هر چه زودتر اتفاقاتی که براتون افتاده رو گزارش کنیم . خبر پیدا شدن اون بچه ها توی تمام رسانه ها پخش شده ، همه منتظرن بدونن تو چجوری این پرونده رو حل کردی ؟

- داری باهام شوخی می کنی ؟

- نه ، شوخی نمی کنم

- یعنی به رسانه ها گفتی که من این پرونده رو حل کردم ؟

- چاره ی دیگه ای نداشتیم . وقتی اون بچه ها پیدا شدن و پیش خانواده هاشون برگشتن ، خیرش مثل بمب توی شهر صدا کرد . همه دنبال کسی می گشتن که این کار رو انجام داده . سازمان و پلیس جنایی هم بعد از مشورت تصمیم گرفتن تو رو معرفی کنن .

- بهتر بود قبل از تصمیم گیری ، نظر من رو هم می پرسیدین .
 - همین کار رو می خواستم انجام بدم اما شما حدود نه ساعته که خوابین . دکتر سازمان هم بهمون اجازه نداد که از خواب بیدارتون کنیم . برای همین بدون شما تصمیم گیری کردیم .
- با تعجب داشتیم به کریستوفر نگاه می کردم . تمام تلاشم این بود که هر چه سریعتر به سراغ پرونده ی سارا و کارولین برم اما اگر درگیر رسانه ها می شدم ممکن بود خیلی جاها دست و پام بسته بشه . باید هر جوری که شده یک نفر دیگه رو جای خودم معرفی می کردم .
- من توضیح کاملی از اتفاقاتی که برام افتاده رو بهت می گم ، خودت یا دبرا یا هر کس دیگه رو که می خواین به جای من معرفی کنید ، نمی خوام تصویری ازم توی رسانه ها پخش بشه
 - اما ...
 - اما نداره ، گوشتیت و در بیارو صدام رو ضبط کن و به هر کسی که قراره جای من ، جلوی دوربین بره داستان رو بگو ، بهش هم تاکید کن که عین داستان من رو باز گو کنه ، نه یک کلمه زیاد و نه یک کلمه کم . به هیچ عنوان هم به سوالات متفرقه ی خبرنگارها هم جواب نده .
- توی اون هفتاد و دو ساعتی که روی پرونده کار کردم ، هیچ سر نخی از پرونده به دست نیاوردم . با توجه به اینکه جسد هیچ کدوم از اون بچه ها پیدا نشدن ، این احتمال رو در نظر گرفتم که کسی که بچه ها رو دزدیده ، شاید بچه ها رو نکشته . اگر این فرضیه ی من درست بود ، آدم ربا ، حتماً برای سرگرم کردن اون بچه ها باید براشون اسباب بازی می خرید . برای همین به لیست خرید هایی که از فروشگاه اسباب بازی شده بود نگاه کردم . اکثر خرید ها خیلی عادی بودن اما خرید خانم ویلسون عادی نبود . اون تمام خرید هاش رو به صورت اینترنتی سفارش می داد و تعداد اسباب بازی هایی که می خرید با آمار بچه های مفقود شده همخوانی داشت . وقتی به پرونده اش نگاه کردم متوجه شدم که فقط ی بچه داره . این طوری بود که خانم ویلسون شد مضمون اصلیم . وقتی در خونه اش رفتم و از نزدیک دیدمش متوجه شدم که با توصیفاتمی که شاهد پرونده ی تونی و پیتر داده بود ، همخوانی داره .
- .
- .
- وقتی از سلامتی بچه ها خیالم راحت شد ، به اتاق نشیمن برگشتم تا به طریقی با پلیس تماس بگیرم . اما پسر خانم ویلسون از دستم فرار کرد و از راه مخفی یی که داخل فر بود به زیر زمین رفت . برای اینکه وقت رو از دست ندم ، به ناچار خانم ویلسون رو داخل فر ، زندانی کردم و به زیر زمین رفتم تا اون پسر بچه رو پیدا کنم . اما بعد از چند دقیقه ای بوی دود به مشامم خورد و خودم رو سریع به بچه ها رساندم . بعد از اون هم مامور های آتش نشانی ، من و بچه ها رو از توی اون خونه بیرون آوردن .
- کریستوفر بدون اینکه حرفی بزنه ، ازم خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت . و این نشون می داد که اصلاً به اتفاقاتی که تعریف کردم شک نکرده . به خاطر قتلی که مرتکب شده بودم مجبور بودم چند تا دروغ بگم اما این موضوع اصلاً برام مهم نبود ، مهم این بود که اون زن ، مجازات کارهایی که کرده بود رو دید .

نفس عمیقی کشیدم و به تختم برگشتم . سرم کمی درد می کرد و بدنم کِرخت بود . دلم می خواست چند ساعت دیگه بخوابم . چشمام و بستم و به اون بچه ها فکر کردم . از اینکه تونسته بودم اون بچه ها رو به خانواده هاشون برگردونم احساس رضایت می کردم . ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست و ...

بوی عطر زنونه ای رشته ی افکارم رو پاره کرد و من رو وادار کرد تا چشمام رو باز کنم . چند ثانیه که گذشت پرستاری رو دیدم که با ی سبد گل بزرگ وارد اتاقم شد و اون رو روی میز روبروی تختم گذاشت . وقتی برگشت و تو صورت من نگاه کرد ، متوجه شدم که نورما (دوست دختر سباستین) است که لباس های پرستار های اون بیمارستان رو پوشیده

- یادم می آید بهت گفتم که دیگه نمی خوام ببینمت ، درسته ؟
- درسته ، بهم گفتی چون من ی قاتلم نمی خوامی باهام همکاری کنی .
- الان چیزی تغییر کرده که به دیدتم اومدی ؟
- آره . بعد از اون قتلی که مرتکب شدی فکر کردم نقطه ی مشترکی پیدا کردیم و می تونیم با هم کار کنیم .
- منظورت چیه ؟
- جانی ، جانی ، جانی

من از همه چیز خبر دارم ، می دونم که تو خانم ویلسون رو به قتل رسوندی . اما اصلاً مهم نیست . اون زن با کارهایی که کرده بود ، لیاقت زندگی نداشت . تنها چیزی که مهمه اینه که تو به من کمک کنی تا انتقام سباستین رو از سازمان بگیرم . ی موبایل داخل سبد گل برات گذاشتم . از طریق همون موبایل باهات تماس می گیرم . خیلی زود دوباره همدیگه رو می بینیم .

نورما حرفش رو زد و سریع از اتاق بیرون رفت . انگار ی سطل آب یخ روی سرم ریخته بودن . نمی دونستم نورما از این قضیه چجوری با خبر شده اما از لحن صداش و حالت صورتش مشخص بود که از این قضیه مطمئنه . انگار که خودش اونجا بوده و از نزدیک شاهد کارهایی که کردم بوده . آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به بالشت تکیه دادم و چشمام رو بستم . باید منتظر حرکت بعدی نورما می موندم تا بفهمم هدف اصلیش چیه .

بعد از رفتن نورما دیگه نتونستم بخوابم . دائم فکر درگیر این موضوع بود که نورما چطوری از قضیه ی قتلی که مرتکب شدم با خبره . تمام احتمالات ممکن رو بررسی کردم ، حتی به این هم فکر کردم که اگر نورما بخواد از این موضوع به عنوان اهرم فشار استفاده کنه ، مجبورم اون رو هم به نحوی از سر راهم بردارم . تا صبح توی افکارم غرق بودم و پلک روی هم نگذاشتم . حدود نه صبح بود که الکس و جسیکا به دیدنم اومدن ، هر دوشون به محض اینکه من رو دیدن سریع به طرفم اومدن و من رو بغل کردن .

- (الکس) جانی ، واقعا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم . اگر تو نبودی شاید دیگه هیچ وقت نمی تونستم پسر رو ببینم .
- حال پیتر چطوره ؟
- (جسیکا) با اینکه چند روز بیشتر توی اون خونه نبوده اما خیلی ترسیده . الانم که ما به دیدن تو اومدیم ، پیش دکتر روانپزشکه . تازه حال پیتر نسبت به بچه های دیگه خیلی بهتره . بچه هایی که چند سال اونجا بودن ، ی جورایی کاملاً شخصیتشون عوض شده و خیلی زمان می بره تا بتونن به روال عادی زندگیشون برگردن . اگر به خاطر تو نبود ، معلوم نبود سر پیتر من ، چه بلایی میومد .
- (الکس) اما کاش اون زنیکه ی عوضی نمی مرد ، اگر دستم بهش می رسید می دونستم چه بلایی سرش بیارم ، اگه ...
- تونستین پسرش رو پیدا کنید ؟
- (الکس) نه ، پلیس تمام خونه رو گشت اما اثری از اون پسر بچه نبود . اما عکس اون بچه رو به تمام پلیس های گشت میشیگان دادیم . به زودی اون رو هم پیدا می کنیم .
-
- اون بچه ، ی بچه ی معمولی نیست ، بعید می دونم به همین راحتی ها بتونید پیداش کنید . اما به هر حال ، خودت حتماً پیگیر موضوع باش و نهایت سعی ات رو بکن تا اون بچه رو پیدا کنی چون اون پسر می تونه جواب خیلی از سوالات ما رو در مورد این پرونده بهمون بده .
- چیز دیگه ای از توی اون خونه پیدا نکردین ؟
- جسد دو تا مرد رو هم ، داخل استخر پیدا کردن ، البته غیر از استخون هاشون ، چیز زیادی از اون اجساد باقی نمونه بود . هنوز از هویت اون دو تا مرد چیزی نمی دونیم . الان داریم روی دی ان ای و سوابق دندونپزشکی کار می کنیم ، شاید از اون طریق بتونیم به هویت اون افراد پی ببریم . (استخوان بندی زن و مرد با هم تفاوت داره ، برای همین از روی استخون های یک نفر می شه به جنسیتش پی برد)
- کریستوفر به جمع ما اضافه شد و حرفمون رو قطع کرد . از دکتر اجازه ی ترخیص رو گرفته بود و می خواست من رو سر کار برگردونه . از الکس و جسیکا خداحافظی کردم و بهشون قول دادم که توی اولین فرصت به دیدنشون برم . به همراه کریستوفر به محل کارم برگشتم . بین راه دائم به فکر نورما بودم و به حرف هایی که زده بود فکر می کردم .

دو روز گذشت و از نورما هیچ خبری نبود . من طبق روال سابقم سر کار برگشته بودم و داشتم روی پرونده ی کارولین و سارا کار می کردم . اما کار کردنم روی اون پرونده بیشتر جنبه ی نمایشی داشت چون اصلاً نمی تونستم تمرکز کنم و این موضوع

داشت کلافه ام می کرد . داشتم بهترین تلاشم رو می کردم که توی پرونده پیشرفتی داشته باشم اما با وجود این حواس پرتی بی که داشتم ، فقط سر جام درجا میزد . دائم این فکر توی سرم می چرخید که هر لحظه ممکنه پلیس وارد محل کارم بشه و من رو به جرم قتل اون زن دستگیر کنه . از اینکه دستگیر بشم و یا به زندان بیوفتم هیچ وحشتی نداشتم ، چون به نظر خودم هیچ کار بدی نکرده بودم . تمام ترسم از این بود که مبادا دستگیر بشم و نتونم قاتل دختر و همسر رو پیدا کنم .

بالاخره انتظارم به سر اومد و نورما باهام تماس گرفت و قراری گذاشت تا همدیگه رو ببینیم . دل تو دلم نبود تا زودتر نورما رو ببینم و تکلیف خودم رو معلوم کنم . مثل دفعه ی پیش ی سری اقدامات امنیتی رو انجام داد و بالاخره ساعت شیش عصر ، توی ی رستوران خلوت دیدمش . نورما پشت ی میز نشسته بود و داشت شام می خورد . بدون هیچ حرف اضافه ای روبروی نورما نشستم و بهش خیره شدم .

- زخم پهلوت چطوره ؟
- منظورت از اون حرفایی که توی بیمارستان بهم زدی چی بود ؟
- منظوری نداشتم . فقط خواستم بهت یادآوری کنم که من و تو مثل همیم . هر دومان مرتکب قتل شدیم اما کسی رو به قتل رسوندیم که مرگ برایش کمترین مجازات بود .
- من هیچ وقت مثل تو نیستم . من کسی رو نکشتم .
- همین که دعوت من رو قبول کردی و به اینجا اومدی یعنی اینکه این کار رو کردی .

نورما لبخندی به من زد و ی تیکه گوشت استیک رو با چنگال ، داخل دهنش گذاشت . متاسفانه حق با نورما بود ، وقتی خودم به دیدنش اومده بودم این معنی رو میداد که من اون قتل رو مرتکب شدم . تو دلم هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا خودم به این موضوع فکر نکرده بودم

- فرض کنیم همونطوری که تو می گی باشه . حالا می خوام چی کار کنی ؟
- اووووم . چی کار کنم ؟ کار خاصی نمی خوام انجام بدم . فقط می خوام بهم کمک کنی تا از سازمان انتقام سباستین رو بگیرم . همین .
- تو که اینقدر باهوشی و تونستی مچ من رو بگیری ، چرا خودت این کار رو انجام نمی دی ؟
- بین جانی ، من و تو به تنهایی نمی تونیم از پس سازمان بر بیایم . اما وقتی با هم کار کنیم خیلی راحت می تونیم انتقام سباستین رو بگیریم . تو یک سری قابلیت ها داری که من ندارم و من یک سری قابلیت دارم که تو نداری . اما وقتی کنار هم باشیم می تونیم از همدیگه کمک بگیریم .
- اما من نمی خوام با تو کار کنم .
- باشه ، مشکلی نیست . اما این نکته رو مد نظر داشته باش که اگر پای سباستین رو به این موضوع باز نمی کردی ، اون الان زنده بود.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشم نورما پایین افتاد و روی میز چکید . نورما خیلی سریع از جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت . دور شدن نورما رو تماشا کردم و چشمام رو بستم . متاسفانه باز هم حق با نورما بود و من نا خواسته کاری کردم که سباستین بمیره . باید به نورما کمک می کردم تا انتقام سباستین رو از سازمان بگیریم . غیر از اون می تونستم به نورما بیشتر نزدیک شم تا ببینم علیه من چه مدرکی داره .

- به حرفای نورما فکر کردی ؟

چشمام و باز کردم و به زنی که روبروم ایستاده بود نگاه کردم . همون زنی بود که برای بار اول تو مترو باهام قرار گذاشت و من رو بوسید . اما سر و وضعش خیلی با اون روز تفاوت داشت طوری که برای چند ثانیه شک کردم که این زن همون زنیه که من بار اول توی مترو دیدمش .

- تو کی هستی ؟ نورما کجاست ؟

- من جودی هستم ، با نورما کار می کنم . پوششی هستم برای تو ، تا بتونی به بهونه ی ملاقات با من از محل کارت بیرون بیای . البته اگر بخوای به نورما کمک کنی .

- با نورما همکاری می کنم اما فقط برای گرفتن انتقام سباستین . همین .

- خوبه . گوشه یی که نورما بهت داد رو به من بده و این لپ تاپ رو بگیر . ی سری اطلاعات که ما در مورد سازمان به دست آوردیم رو داخل این لپ تاپ گذاشتیم . اون فیلم ها و عکس ها رو ببین و پرونده های داخلش رو بخون . فقط یادت باشه ، این اطلاعات تا ساعت دوازده امشب روی لپ تاپ میمونه و بعد از اون به صورت خودکار پاک میشه .
سوالی نداری ؟

- من چطوری باهاتون تماس بگیرم ؟

- اون مدارک علیه سازمان رو ببین ، فردا خودمون باهات تماس می گیریم . راستی یادم رفت بگم ، لپ تاپ فقط با اثر انگشت تو باز میشه .

- چطوری تونستین اثر انگشت من رو روی لپ تاپ تعریف کنین ؟

جودی لبخندی زد و از رستوران خارج شد و من رو تنها گذاشت . من هم خیلی سریع از جام بلند شدم و میزم رو عوض کردم . جایی نشستم که پشتم به دیوار باشه و با خیال راحت بتونم کارم رو انجام بدم . خیلی سریع مشغول دیدن فیلم ها و عکسهایی شدم که داخل لپ تاپ بود . ساعت حدود نه شب بود که خوندن پرونده ها رو هم تموم کردم و لپ تاپ رو بستم . به صدلیم تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم . تازه متوجه شدم که چرا سباستین بهم در مورد همکاری با سازمان هشدار داده بود .

از رستوران بیرون اومدم و بدون هدف شروع کردم توی خیابون به راه رفتن . احساس می کردم مغزم ورم کرده . باورم نمی شد چه چیزهایی دیدم و خوندم . طبق مدارکی که نورما در اختیارم گذاشته بود ، سازمان دست به کارهای فوق العاده کثیف و غیر انسانی میزد . و این داستان مربوط به همین چند وقت اخیر نبود . اونها سالها بود که داشتن با این رویه کار می کردن . هدف سازمان از گرفتن قاتلین زنجیره ای ، سپردن اونها به دست قانون نبود ، سازمان اهداف پلیدش رو پشت این عنوان مخفی کرده بود . سازمان تحت عنوان مشاوره دادن به ارگانهای دولتی ، دست به کارهای وحشتناکی میزد . اونها روی قاتلین و افراد نخبه ، آزمایشات متعددی انجام می دادن و در انتهای آزمایش از اونها نمونه ی DNA (دزاکسی ریبو نوکلئیک اسید، یا "دی، این، ای" ماده ای است که در سلول های هر موجود زنده ای وجود دارد ، اما هر موجود زنده ، نوع متفاوتی از DNA دارد) می گیرن و روی اون مطالعه می کنن . اما قضیه به همین جا ختم نمی شد . اونها از این نمونه ها ، دارو و سرم تهیه می کنن . و روی نمونه های انسانی آزمایش انجام میدن تا به نتیجه ی دلخواهشون برسن . غیر از این آزمایشات غیر قانونی ، اونها برای رسیدن به اهدافشون از هیچ کاری رو گردون نبودن . قاچاق انسان ، قاچاق مواد ، پولشویی ، مراکز فساد و ... اونها از هر منبعی که می تونست برای اونها درآمد زا باشه تا به روند آزمایشاتشون سرعت بده استفاده می کردن .

روی ی نیمکت نشستم و نفس عمیقی کشیدم . الان که از ماهیت اصلی سازمان با خبر بودم ، ته دلم کمی از برگشتن به محل کارم احساس ترس می کردم . اما جای نگرانی نبود ، چون اونها به من خیلی احتیاج داشتن و تا وقتی به من محتاج بودن هیچ صدمه ای به من نمی زدن . توی افکار خودم غرق بودم که موبایلم زنگ خورد .

- (کریستوفر) آقای گوردون ، کجا هستین ؟
- چطور مگه ؟
- سازمان ی پرونده ی جدید برامون فرستاده ، لطفاً هر چه سریع تر خودتون رو برسونید .
- تا نیم ساعت دیگه خودم رو می رسونم .

از روی نیمکت بلند شدم و به سمت محل کارم رفتم . به محض ورودم ، پرونده رو از کریستوفر گرفتم و به کمک بقیه شروع کردم به کار کردن روی پرونده . حدود ساعت چهار صبح بود که با کمک بقیه پرونده حل کردم . کریستوفر نتیجه ی پرونده رو برای سازمان فرستاد و بعد از اتمام کار همگی به اتاق هامون رفتیم . از اینکه اون پرونده رو حل کردم و باعث شدم سازمان ی قدم دیگه به هدفش نزدیک تر بشه حس خوبی نداشتم . اما چاره ای نبود ، چون نباید رفتار غیر معمولی انجام می دادم تا اونها بهم شک کنن . سرم خیلی درد می کرد . ی دوش آب یخ گرفتم و به تختم رفتم . برخلاف اون چیزی که فکر می کردم خیلی سریع خوابم برد .

ساعت یازده صبح بود که از خواب بیدار شدم . بدون معطلی از جام بلند شدم و لپ تاپ رو چک کردم اما هیچ پیغامی نداشتم . به ناچار به طبقه ی پایین رفتم و به بقیه ملحق شدم . بعد از خوردن ی فنجون قهوه ی غلیظ و ی تیکه کیک ، پرونده ی کارولین و سارا رو باز کردم و برای باز صدم شروع کردم به خوندنش . هر پرونده ای رو که باز می کردم و می خوندم خیلی سریع

می تونستم ی الگوی رفتاری از قاتل پیدا کنم اما توی این پرونده هنوز سر جای اولم بودم . شاید این درجا زدن به خاطر نسبتی بود که من با کارولین و سارا داشتم ، یا شاید

- جانی ؟ عزیزم ؟ کجایی ؟

با شنیدن این جملات سر جام خشکم زد . کی بود که داشت من رو اینطوری صدا می زد ؟ با تعجب سرم رو به سمت صدا برگردوندم و به جودی نگاه کردم . با شیطنت خاصی داشت به من نگاه می کرد و لبخند میزد .

- تو اینجا چیکار می کنی ؟

- اومدم دنبال تو ، قراره نهارمون رو فراموش کردی ؟

- اوووم . نه ، نه یادمه . اما ...

- اما نداره ، هر چی کار کردی بسته ، من جلوی در تو ماشین منتظرم .

جودی بدون اینکه منتظر جواب من بمونه از ساختمون بیرون رفت . برای چند ثانیه جرات نگاه کردن به بقیه رو نداشتم . از اینکه جودی اونطوری من رو صدا کرده بود خیلی خجالت زده شده بودم . نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم ، کتم رو برداشتم و از ساختمون بیرون رفتم و به جودی ملحق شدم .

- حتماً لازم بود جلوی بقیه من رو اینطوری صدا کنی ؟

- دیروز که بهت گفتم ، من پوششی هستم برای تو ، تا بتونی به راحتی از اونجا بیرون بیای

- بله گفتمی ، اما من نمی خوام جلوی بقیه اینطوری صدام کنی ، متوجه میشی ؟

- باشه ، سعی خودم رو می کنم . پرونده ها رو خوندی ؟

- آره ، همشون رو خوندم . الان قراره کجا بریم ؟

- به زودی خودت می فهمی

جودی خیلی سریع شروع کرد به رانندگی کردن و بعد از کلی موش و گربه بازی و تعویض ماشین ، من رو به جایی برد که توش مستقر بودن . تقریباً مثل همون جایی که سباستین قبلاً توش مستقر بود . ی خونه ی قدیمی با ی زیر زمین بزرگ و مجهز . جایی که نورما منتظر دیدن من بود .

- (نورما) پرونده ها رو خوندی ؟

- آره خوندمشون ، اما از ی چیزی سر در نمیارم . هدف سازمان از انجام این آزمایشات چیه ؟ قراره به چی برسند که

حاضرین به خاطرش دست به هر کاری بزنن ؟

- ما هم هنوز از هدف سازمان مطلع نیستیم ، اما داریم تلاش رو می کنیم تا اطلاعات جدیدی پیدا کنیم .
- خوب ، حالا حاضری برای گرفتن انتقام سباستین ، با من همکاری کنی ؟
- تنها در صورتی باهات همکاری می کنم که به چند تا از سوالاتم جواب بدی ، قبوله ؟
- من برای گرفتن انتقال سباستین هر کاری می کنم . سوالاتت رو بپرس .
- قبل از اینکه سباستین به قتل برسه ، من چندین بار اون رو دیدم . اما هیچ وقت از تو حرفی نزد . توی کارهاش هم هیچ نشونه ای از تو نبود . چطوری شد که تو یکمتره سر و کلت پیدا شد و از همه چیز هم خبر داشتی ؟
- بین جانی ، هر کسی که توی کار با کامپیوتر حرفه ای باشه ، قبل از هر اقدامی ، برای خودش ی نسخه ی پشتیبان تهیه می کنه . سباستین رو هم که می شناختی ، اون ی هکر تمام عیار بود . تا قبل از مرگ سباستین ، من نسخه ی پشتیبان اون بودم . تمام اطلاعات سباستین از توی محل کارش برای من ارسال میشد و من اونها رو ذخیره می کردم . اینطوری اگری وقت سباستین گیر می افتاد و یا دستگیر می شد ، می تونست با خیال راحت تمام اطلاعاتش رو پاک کنه ، بدون اینکه نگران چیزی باشه . برای اینکه امنیت این نسخه ی پشتیبان حفظ بشه ، کلاً من هیچ وقت توی مسائل کاری خودم رو نشون نمی دادم اما از همه چیز مطلع بودم . منم که الان دارم اینجا کار می کنم ، مثل سباستین ، برای خودم ی نسخه ی پشتیبان دارم .
- چطوری فهمیدی من خانم ویلسون رو به قتل رسوندم ؟
- یادت میاد وقتی جودی رو توی مترو ملاقات کردی ، اون گوشی بی که سازمان بهت داده بود رو با ی گوشی شبیه همون عوض کرد ؟
- آره یادمه
-
- من توی اون موبایل ی ردیاب و ی سری تجهیزات دیگه کار گذاشته بودم . وقتی اون شب از محل کارت با اون سرعت خارج شدی ، ترسیدم که شاید سازمان بخواد بلایی سرت بیاره ، برای همین خیلی سریع ردت رو گرفتم و رسیدم به اطراف خونه ی خانم ویلسون . من و جودی داشتیم توی همون محدوده دنبال می گشتم که از اون طرف خیابون تو رو داخل خونه ی خانم ویلسون دیدم . وقتی به پنجره ی آشپزخونه رسیدم ، دیدم که داری آشپزخونه رو آتیش میزنی و خانم ویلسون رو داخل اون فر حبس کردی .
- پس چرا به کمکم نیومدی ؟
- نمی دونم ، اما وقتی تو رو توی اون حالت دیدم ترجیح دادم عقب بایستم و فقط کارها رو نگاه کنم . غیر از اون ، من پرونده ای که سازمان بعد از معاینه برای تو نوشته بود رو خوندم . تو به کمک من و هیچ کس دیگه ای احتیاج نداشتی !
- معنی حرفت رو نمی فهمم .
- وقتی ی سری چیزها رو برات تعریف کنم ، متوجه منظورم میشه .
- خوب برام بگو ، میشنوم .
- قبل از اینکه بخوام چیزی رو برات توضیح بدم ، باید ی موضوعی رو باهات در میون بذارم . پسر خانم ویلسون پیش منه .

از شنیدن این موضوع شوکه شدم . به صندلیم تکیه دادم و با تعجب به صورت نورما خیره شدم . روبروی من دختر فوق العاده باهوشی نشسته بود که استعدادهای زیادی داشت . و من می دونستم که می تونم به نورما اطمینان کنم و روی کمکش حساب کنم .

علی ناصری

از شنیدن این موضوع شوکه شدم . به سندلیم تکیه دادم و با تعجب به صورت نورما خیره شدم . روبروی من دختر فوق العاده باهوشی نشسته بود که استعدادهای زیادی داشت . و من می دونستم که می تونم به نورما اطمینان کنم و روی کمکش حساب کنم .

- چیزی شده ؟ چرا اینطوری نگام می کنی ؟
 - برام بگو پسر خانم ویلسون رو چطوری گرفتی ؟
 - بعد از اون شب که بهم گفتی نمی خوام دیگه من رو ببینی ، مصمم شدم که به هر طریقی که شده نظر تو رو جلب کنم تا بتونم به کمک تو انتقام سباستین رو بگیرم . برای همین تعقیبت کردم و متوجه شدم که داری روی پرونده ی دزدیده شدن بچه ها کار می کنی . توی اون سه روزی که داشتی روی پرونده کار می کردی ، منم به اینجا اومدم و داشتم به روش خودم روی پرونده کار می کردم ، به امید اینکه شاید بتونم سر نخ پیدا کنم و تو رو تحت تاثیر قرار بدم ، برای همین در جریان کامل پرونده قرار داشتم . اون شب که تو به خونه ی خانم ویلسون رفتی ، از طریق ردیاب دنبالت اومدم و دیدم که داری آشپزخونه رو آتیش میزنی . همینطوری که سرگرم تماشای تو بودم ، پسری رو دیدم که از خونه بیرون اومد و پا به فرار گذاشت . به جودی گفتم تا سریع دنبالش بره و اون رو برگردونه . خودم هم منتظر تو بودم تا از خونه بیرون بیای . اما بعد از گذشت چند دقیقه که ازت خبری نشد ، با آتش نشانی تماس گرفتم و از اونجا رفتم و خودم رو به جودی رساندم . جودی اون پسر بچه رو به زور توی صندوق عقب ماشین حبس کرده بود و داشت کنار ماشین قدم میزد . وقتی دلیل کارش رو پرسیدم ، بهم گفت که این ی پسر بچه ی معمولی نیست و رفتارهای خیلی غیر عادیه . وقتی خودم اون بچه رو دیدم ، متوجه حرف جودی شدم . برای همین تا وقتی از بیمارستان مرخص بشی صبر کردم تا موضوع رو با خودت در میون بذارم . بعد از اون هم که توی کنفرانس مطبوعاتی اعلام کردن که پسر خانم ویلسون فرار کرده و من متوجه شدم اون پسر یکی از گروگان ها نیست . برای همین تا امروز اون رو پیش خودم نگه داشتم .

- الان اون پسر کجاست ؟
 - توی یکی از اتاق های طبقه ی بالا حبسش کردیم . هر وقت خواستی بری با خودت ببرش ، نگهداری ازش خیلی سخته .
 - باشه . در مورد پرونده ای که من توی سازمان دارم برام بگو . بهم گفتی که با توجه به اون پرونده ، من به کمک هیچ کس احتیاج ندارم . منظورت چی بود ؟
 - طبق اون پرونده ، روی تو آزمایش های خیلی زیادی انجام دادن . تو کلاً ی نمونه ی نادر بودی توی اون دوره از آزمایشات . با توجه به نتیجه ی مطلوبی که اون داروها روی تو گذاشته ، تو تقریباً می تونی سه - چهار برابر ی آدم معمولی باشی . یعنی سریع تر فکر کنی ، بهتر حس کنی و ... تنها عوارضی که داروها روی تو دارشته این بوده که احساسات خیلی شدید شدن و اگر با دارو اونها رو کنترل نکنی ، راندمان کارت از ی بچه هم پایین تر میاد . من داروهایی که دکتر سازمان برات تجویز کرد رو دیدم و در موردشون تحقیق کردم . اونها خیلی می تونه توی کنترل کردن احساسات بهت کمک کنه .
 - در مورد توموری که توی سرم هست چیزی نفهمیدی ؟
 - تومور ؟ منظورت چیه ؟

- یکبار که من بی هوش بودم ، من رو به بیمارستانی که متعلق به سازمان بود بردند و روی من کلی آزمایش انجام دادن . بعد از اون بهم گفتن که توی سرم ی تومور هست که نهایتاً بتونم یک سال زنده بمونم . چیزی در این مورد می دونستی ؟
- نه ، حتماً سعی می کنم ی سری اطلاعات هم در این مورد پیدا کنم . راستی برای ضربه زدن به سازمان نقشه ای داری ؟
- ی فکرایبی توی سرم هست . فقط ی سری تجهیزات می خوام که اگر اونها رو برام فراهم کنی ، می تونم ساختمونی که سازمان ، نمونه های آزمایشگاهی رو اونجا نگه داری می کنه پیدا کنم .
- لیست وسایلی که می خوای رو به من بده ، هر چیزی که بخوای برات فراهم می کنم
-

نگاهی به صورت زیبا و کشیده ی نورما انداختم و لبخندی زدم . بعد از مدت ها داشتم حس آرامش رو تجربه می کردم . همین که می تونستم توی کارم روی یکی حساب کنم بهم حس خوبی رو می داد .

با کمک نورما و جودی ، به زحمت اون پسر رو سوار ماشین کردیم و من ، اون رو یگراست به اداره ی پلیس بردم و برخلاف میل باطنیم ، باقی کارها رو به پلیس سپردم . خیلی دلم می خواست که این پرونده رو تا انتها پیگیری کنم اما تا همین جا هم خیلی زمان رو از دست داده بودم . باید هرچه زودتر تکلیف پرونده ی کارولین و سارا رو معلوم می کردم . یاد نامه ای افتادم که اون قاتل عوضی ، در روز سالگرد کارولین و سارا برام گذاشته بود . با خودم عهد بستم که تا قبل از اینکه اون قاتل رو دستگیر نکنم ، سراغ پرونده ی دیگه ای نرم .

بعد از اینکه اون پسر رو تحویل دادم ، به محل کارم برگشتم تا هر چه زودتر کارم رو شروع کنم .

کلاف سر در گم

وقتی به محل کارم رسیدم ، یک راست پشت میزم رفتم و پرونده ی کارولین و سارا رو باز کردم . باید همه چیز رو از نو بررسی می کردم ، بهتر بود توی کارم از دبرا هم کمک می گرفتم ، شاید بخاطر اینکه کارولین و سارا با من نسبتی داشتن نمی تونستم یک سری حقایق رو ببینم . دبرا رو صدا کردم تا پیشم بیاد و همه چیز رو از اول با هم بررسی کنیم .

- (کریستوفر) آقای گوردون ، از سازمان برامون ی پرونده ی دیگه فرستادن .
 - سازمان می تونه صبر کنه ، من تا پرونده ی دختر و همسر من رو به نتیجه نرسونم ، هیچ کار دیگه ای انجام نمی دم .
 - اما این پرونده خیلی مهمه ...
 - پرونده ی قتل دختر و همسر منم خیلی مهمه ، لطفاً بذار به کارم برسیم .
 کریستوفر بدون اینکه حرفی بزنه من و دبرا رو تنها گذاشت . از دبرا خواستم پرونده رو یک بار دیگه مو به مو بخونه و هر چیزی که به ذهنش میرسه بهم بگه . خودم هم مشغول خوندن پرونده شدم و یک سری یادداشت از پرونده برداشتم و به کوین دادم تا اون هم ی سری تحقیق برام انجام بده . یک ساعتی هر سه مشغول بودیم که دبرا پیشم اومد

- آقای گوردون ، این نتیجه ی تحقیقات کوین روی تاریخ به قتل رسیدن دختر و همسرتونه . از نه سال قبل تا سالگردشون ، هر سال ، توی همین تاریخ مشخص ی بچه مرده . تا حالا به این موضوع توجه کرده بودین ؟
 مثل دیوونه ها به سمت دبرا پریدم و کاغذ ها رو از توی دستش چنگ زدم . حق با دبرا بود ، چطور خودم این موضوع رو نفهمیده بودم ؟ سریع به سمت کوین رفتم و ازش خواستم جزئیات دقیق این نه تا پرونده رو برام بیاره و خودم پیش دبرا برگشتم .
 - آقای گوردون ، می دونم حرفم باعث ناراحتیتون میشه اما می تونیم برای پیدا کردن قاتل روی دلیل مرگ دختر و همسرتون هم تمرکز کنیم .
 - منظورت چیه ؟
 - طبق گزارش پزشکی قانونی ، دخترتون اول بی هوش شده و بعد از اون با تفس چند تا گاز سمی ، جون خودش رو از دست داده . همسرتون هم با مسمومیت سیانور جون خودش رو از دست داده . توی هر دو مورد ، قاتل از ترکیبات شیمیایی استفاده کرده ، ترکیباتی که در دسترس هر کسی نیست . اگر دلیل مرگ توی بچه های دیگه هم همین موارد باشه ، خیلی سریع می تونیم لیستی تهیه کنیم و بعد از اون شاید بتونیم قاتل رو دستگیر کنیم .

همینطوری که دبرا داشت برام حرف میزد ، ناخودآگاه اشکی از روی گونه هام پایین افتاد . با اینکه می دونستم سارا موقع مرگش دردی نشکیده ، اما باز هم یادآوریش برام خیلی دردناک بود . انگار کسی چاقویی رو توی قلبم می کرد و اون رو می چرخوند . دختر بیچاره ام ، چرا باید اینطوری به قتل می رسید ، مگه اون توی این دنیا چه گناهی مرتکب شده بود ؟ اون فقط سه سالش بود . دلم می خواست کارولین اینجا بود تا یقه اش رو می گرفتم و بهش می گفتم لعنتی ، چرا دختر من و به اون خونه بردی ؟
 چرا ؟

توی افکار خودم بودم که دبرا من و بغل کرد و در گوشم زمزمه کرد : می دونم کار کردن روی این پرونده خیلی براتون سخته ، درک می کنم . اما اگر نتونین خودتون رو کنترل کنین ، نمی تونین اون قاتل رو هم دستگیر کنین . به خاطر کارولین و سارا

هم که شده به خودتون مسلط باشین . بیاین یک بار برای همیشه این پرونده رو به نتیجه برسونیم ، تا هم تو به آرامش برسی هم روح دختر و همسرت توی آرامش باشن .

چند دقیقه دبرا رو محکم توی بغلم فشار دادم و خیلی آروم گریه کردم تا کمی آروم شدم . حق با دبرا بود ، باید هر طوری شده خودم رو کنترل می کردم و روی سرخ هایی که داشتیم کار می کردم . شونه های دبرا رو گرفتم و اون رو کمی از خودم دور کردم و بابت دلداری که بهم داده بود ازش تشکر کردم .

- (کوبین) آقای گوردون ، پرونده هایی رو که خواسته بودین براتون پیدا کردم .

پرونده ها رو از دست کوبین گرفتم و با دبرا مشغول خوردن اونها شدیم . توی هر نه تا پرونده ، بچه ها به دلیل استنشاق گازهای سمی ، جون خودشون رو از دست داده بودن ، درست عین سارای من . بعد از خوردن اون نه تا پرونده ، تصمیم گرفتم که با خانواده های اون بچه ها صحبت کنم ، اینطوری ممکن بود سرخ های جدیدی پیدا کنیم . یک هفته طول کشید تا به کمک دبرا ، تونستیم با خانواده های اون نه تا بچه صحبت کنیم . اون نه تا خانواده بدون استثنا ، بعد از مرگ فرزندشون ، از هم پاشیده بودن . چند تا از والدین به خاطر این موضوع خودکشی کرده بودن ، چند نفر از اونها به الکل رو آورده بودن و باقی هم به نحوی از هم جدا شده بودن و زندگی خیلی بدی داشتن . نکته ی مشترک توی تموم پرونده ها این بود که بچه ها کمتر از چهار سال سن داشتن و تمامی اونها گازهای سمی رو تنفس کرده بودن . بعد از مرگ اون بچه ها هم ، بدون استثنا ، خانواده هاشون از هم پاشیده بودن .

وقتی از پیش آخرین والدین بچه ها برگشتیم ، تمام اطلاعات رو دسته بندی کردیم و روی تابلوی اصلی محل کارمون چسبوندیم . پرونده به قدری حساس شده بود که حتی کریستوفر ، کوبین و مایکل هم برای کمک به من و دبرا اومده بودن و به هر نحوی که بود بهمون کمک می کردن . نیم ساعتی رو همگی به تابلو خیره شده بودیم و داشتیم اطلاعات رو مرور می کردیم که مایکل شروع کرد به حرف زدن

- می دونم که مثل شماها استعداد خاصی ندارم و بلد نیستم روی پرونده های جنایی کار کنم اما وقتی به این پرونده ها نگاه می کنم ، فقط این نکته به ذهنم می رسه که هدف قاتل بچه ها نبودن . چون بچه ها بدون هیچ دردی ، جون خودشون رو از دست دادن و هیچ عذابی نکشیدن . اما در عوض تمام خانواده های اونها از هم پاشیدن . انگار هدف قاتل از کشتن بچه ها ، آسیب زدن به والدین اونها بوده .

- (دبرا) شاید حق با مایکل باشه ، تا حالا اینطوری به این پرونده نگاه نکرده بودم .

- (کریستوفر) اگر حق با مایکل باشه ، باید دنبال ی قاتل زنجیره ای بگردیم که بچه ها رو می کشه تا به خانواده های اونها آسیب بزنه ؟ چرا باید ی نفری همچین کاری بکنه ؟ این اصلاً با عقل جور در نمیاد .

چند دقیقه ای نظرات بقیه رو گوش دادم و بعد از اون ، از کوبین خواستم کوبین ، تمام اطلاعات مربوط به این خانواده ها رو برام بیااره . اگر فرضیه ی مایکل درست بود ، باید ی نقطه ی مشترکی بین اون خانواده ها پیدا می کردم .

چهار روز طول کشید تا اطلاعات مربوط به اون خانواده ها رو بررسی کردیم . اما هیچ نقطه ی مشترکی بین اون خانواده ها نبود . انگار که اون قاتل زنجیره ای ، قربانی هاش رو بدون هیچ گونه الگوی خاصی انتخاب می کرد . بعد از بررسی سوابق خانوادگی ، نوبت این بود که روی گازهای سمی و سیانور تحقیق کنیم . اما این تحقیق هم به هیچ نتیجه ای نرسید و متوجه نشدیم که اون قاتل ، این مواد سمی رو از کجا تهیه می کنه . کار کردن روی پیغام کارولین و نامه ای که قاتل برام نوشته بود هم به هیچ جایی نرسید . با اینکه سرخ های خیلی خوبی داشتیم اما باز هم سر جای اولمون بودیم . توی این چند روز ، نورما ، بارها و بارها بهم زنگ زد و می خواست که من رو ببینه اما هر بار به ی بهونه اون رو دست به سر می کردم .

روز پنجم بود که پرونده رو به کل رها کردم و برای چند ساعتی به اتاق خودم رفتم . از این همه تلاش بی وقفه و بی نتیجه خسته شده بودم . دلم می خواست از شدت خشم هر چیزی که جلوی دستم بود رو خورد کنم . طی این پنج روز ، دائم چشمم به نامه ی اون روانی می افتاد و از اینکه با کارولین رابطه برقرار کرده بود ، خونم به جوش می اومد . اما برای آروم کردن این حسم ، هیچ کاری از دستم بر نمی اومد . با زحمت زیاد خودم رو کنترل کردم و زیر دوش آب سرد رفتم تا کمی آروم بشم . اما هر کاری می کردم نمی تونستم به خیانتی که کارولین بهم کرده بود فکر نکم . آخه اون چرا باید با قاتل دخترمون ارتباط برقرار می کرد ؟ چرا ؟؟؟ از زیر دوش بیرون اومدم و دارو هام رو خوردم و روی تخت دراز کشیدم . هر چی تلاش می کردم که احساساتم رو از این پرونده دور کنم ، هیچ نتیجه ای نداشت و همین باعث شده بود حل این پرونده اینقدر زمان بر بشه . احساس می کردم طی این پنج روز چند سال پیرتر شدم . صدای در رشته ی افکارم رو پاره کرد

- بفرمائید .
- (دبرا) آقای گوردون ، ی پیشنهادی براتون دارم .
- می شنوم
- الان پنج روزه که داریم روی پرونده ی همسر و دخترتون کار می کنیم . پیشنهاد می کنم این پرونده رو چند روزی کنار بذارین و روی پرونده ی سازمان کار کنیم ، شاید بعد از چند روز نکته ای به ذهنتون برسه که بتونه توی حل پرونده بهتون کمک کنه .

چند ثانیه ای به صورت دبرا خیره شدم . بعد از شنیدن پیشنهاد دبرا ، شک و تردید وجودم رو گرفت . انگار که خودم منتظر بودم ی نفر ی همچین پیشنهادی بهم بده تا چند روزی از این پرونده دور باشم اما از طرفی وقتی به این فکر می کردم که قاتل همسر و دخترم داره آزادانه توی این شهر قدم میزنه و بهم می خنده ، نمی تونستم به این فکر کنم که از پرونده دور بشم و تمرکزم رو روی کار دیگه ای بذارم .

- این پیشنهاد خودته یا اینکه کریستوفر تو رو فرستاده ؟
- طی این پنج روز ، منم داشتم پا به پای شما روی پرونده کار می کردم . بی قراری هاتون رو می تونستم به وضوح ببینم . با این روند بخواین ادامه بدین ، فکر نمی کنم بتونین نتیجه ی مطلوبی از کارتون داشته باشین . به فکرم رسید اگر چند روزی از پرونده دور باشین ، شاید بتونه توی روند کارتون خیلی تاثیر مثبتی بذاره .

- اگر کمک های تو ، توی این پرونده نبود . خیلی از این سر نخ ها رو بدست نمی آوردم . اما من به خودم قول دادم ، تا وقتی قاتل دختر و همسر رو پیدا نکردم ، هیچ کار دیگه ای نکنم . شما روی پرونده ی سازمان کار کنین و من هم روی پرونده ی خودم .
- هر طور راحتین .

بیرون رفتن دبرا رو تماشا کردم و نفس عمیقی کشیدم و به تخته برگشتم و به سقف اتاق خیره شدم . چقدر دلم برای سارا و کارولین تنگ شده بود . اونجا بود که متوجه شدم چقدر به حمایت های عاطفی اون دو نفر نیاز داشتم . اگر الان اون دو نفر زنده بودن و کنارم بودن ، مطمئن بودم که می تونستم هر کار ناممکنی رو ممکن کنم . اما الان خیلی احساس خستگی و درموندگی می کردم . دلم می خواست ...

صدای زنگ موبایلم رشته ی افکارم رو پاره کرد . باز هم نورما بود .

- چند بار باید بهت بگم ؟ من تا قاتل دختر و همسر رو پیدا نکنم ، هیچ کار دیگه ای انجام نمی دم .
- تو مثل اینکه اصلاً متوجه نمی شی حرف من و ، شایدم نمی خوای بهم کمک کنی و داری من رو دست به سر می کنی . بهم ی جواب درست بده ، کمکم می کنی یا نه ؟
- وقتی انتقامم رو از اون قاتل گرفتم ، با دل و جون کمکت می کنم تا با هم انتقام سباستین رو بگیریم . اما قبل از اون نمی تونم بهت کمکی بکنم .

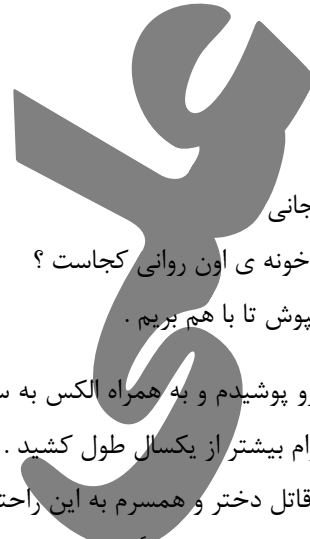
هنوز حرفم تموم نشده بود که نورما گوشی رو قطع کرد . منم بعد از اینکه چند تا فحش بهش دادم ، گوشیم رو خاموش کردم و چشمم رو بستم تا چند ساعتی بخوابم . امیدوار بودم که بعد از بیدار شدنم کمی از اون شدت خستگی کم بشه . حدود نیم ساعت طول کشید تا بالاخره خوابم برد .

با صدای در اتاقم از خواب پریدم . نمی دونم چقدر خوابیده بودم اما توان بلند شدن نداشتم . به صدای در توجهی نکردم و سعی کردم دوباره بخوابم . اما وقتی صدای الکس رو شنیدم چشمم ناخودآگاه باز شدن . الکس اینجا چی کار می کرد ؟

- جانی ؟ جانی ؟
- بیا تو الکس
- سلام ، ببخشید که مزاحمت شدم ، اما ی مورد خیلی اورژانسی پیش اومده . اگر واجب نبود مزاحمت نمی شدم .
- اتفاقی واسه پیتر افتاده ؟
- نه ، نه . نگران نباش . باید همراهم بیای . امروز ی جسد پیدا کردیم . باید اون رو ببینی .
- بین الکس ، من تا قبل از اینکه قاتل کارولین و سارا رو بگیرم ، وقتم رو روی هیچ پرونده ای نمی دارم .
- آخه نمی دونم چجوری بهت بگم .
- دیوونم کردی ، درست حرف بزنی ببینم چی شده ؟

- امروز با پلیس جنایی تماس گرفتن و گزارش دادن که ی جسد پیدا شده . ما هم طبق روال سر صحنه ی جرم رفتیم . بعد از بررسی های اولیه به این نتیجه رسیدیم که قتلی در کار نبوده و اون مرد خودکشی کرده . اما وقتی خونه ی اون مرد رو گشتیم ، مدارکی پیدا کردیم که نشون میده به احتمال زیاد اون مرد ، قاتل کارولین و سارا است .

وقتی داشتیم با الکس حرف می زدیم ، خودم رو مجاله کرده بودم و با چشم های نیمه باز داشتم نگاهش می کردم . اما وقتی جمله ی آخرش تموم شد ، مثل دیوونه ها از جام پریدم . عکس العملم به قدری سریع بود که الکس چند قدمی عقب رفت .



- آروم باش جانی

- کجاست ؟ خونه ی اون روانی کجاست ؟

- لباسات و بیوش تا با هم ببریم .

خیلی سریع لباسام رو پوشیدم و به همراه الکس به سمت خونه ی اون مرد به راه افتادیم . مسیر نیم ساعته بین محل کارم و خونه ی اون روانی برام بیشتر از یکسال طول کشید . احساس می کردم که ی چیزی مثل خوره داره روحم رو می خوره . نمی تونستم باور کنم که قاتل دختر و همسرم به این راحتی مرده و من نتونستم انتقامم رو ازش بگیرم . دلم می خواست با دستای خودم اون قاتل رو خفه کنم . اما ظاهراً خیلی دیر جنجیده بودم .

بالاخره انتظارم تموم شد و به خونه ی اون مرد رسیدیم . جسد اون مرد روی ی کاناپه ی تک نفره ، روبروی تلویزیون افتاده بود که با اسلحه خود کشی کرده بود . وقتی به اتاقش رفتم دیدم عکس تمام مقتولینی که داشته به دیوار نصبه ، حتی عکس کارولین و سارا . تنها یک کار بود که باید انجام می دادم تا معلوم بشه اون قاتل همسرمه . اونم آزمایش دی ان ای بود . اگر دی ان ای اون آدم با دی ان ای کسی که قبل از مرگ کارولین باهاش رابطه داشته بود یکی بود ، دیگه هیچ شکمی باقی نمی موند . اما بعد از دیدن جسد اون مرد و دیدن اون عکسها ، هیچ شکمی برام باقی نمونه بود که اون مرد ، همون قاتل دختر و همسرمه . روبروی اون مرد ایستادم و به جسدش خیره شدم .

من برای اون قاتل خیلی نقشه ها کشیده بودم . نباید اینطوری تموم میشد . این اصلاً انصاف نبود که اون قاتل ، بعد از اینکه تمام دنیام رو ازم گرفت خودکشی کنه و همه چیز به همین راحتی تموم بشه . پس انتقام من چی می شد ؟ پس من قرار بود چطوری خودم رو از دست اون مرد نجات بدم ؟

این سوالات ذهنم رو درگیر خودش کرده بود و داشت مثل خوره روحم رو می خورد . کاش می شد تمام این اتفاقات ی خواب بوده باشه ، کاش می شد ...

درگیر همین افکار بودم که یکدفعه کنترل خودم رو از دست دادم و به سمت جسد اون مرد حمله ور شدم . با تمام قدرتم چند تا مشت توی صورت اون جسد کوبیدم تا اینکه الکس و چند تا از همکارای دیگه ام من رو به زور از اون جسد جدا کردن . چند

دقیقه ای تقلا کردم و سعی داشتم خودم رو به هر نحوی که می شد به اون جسد برسونم که الکس یکمتر به سیلی محکمی توی صورتم زد و فریاد کشید ، جانی آروم باش .

انگار دنیا برای چند ثانیه از حرکت ایستاد . انگار تازه متوجه شده بودم چه اتفاقی افتاده . صورت کارولین و سارا جلوی چشمم اومدن و ناامیدی شدیدی تمام وجودم رو گرفت . اشکهام ناخودآگاه از روی گونه هام پایین افتاد و خودم رو توی بغل الکس رها کردم .

- الکس ، نباید اینطوری تموم می شد . نباید . آخه چرا ؟ چرا اون روانی خودکشی کرده ؟ چرا ! ! ! ! من هنوز خیلی باهوش کار داشتم . من هنوز ...

چند دقیقه ای توی بغل الکس گریه کردم و یکمتر به از خونه بیرون دویدم . با نهایت سرعتی که می تونستم ، شروع کردم به دویدن . دلم می خواست جایی برم که هیچ کسی نباشه تا شاید کمی آروم بشم . وقتی به خودم اومدم دیدم بالای سر قبر کارولین و سارا ایستادم . ناخودآگاه زانو هام سُست شدن و همون جا کنار قبرشون نشستم و شروع کردم به گریه کردن . اینقدر به این کار ادامه دادم که همون جا از هوش رفتم .

با صدای آواز پرنده ها چشمم رو باز کردم . وقتی با اطرافم نگاه کردم ، دیدم داخل ی کلبه ی چوبی هستم . خیلی سریع از جام بلند شدم و از پنجره ی کلبه به بیرون نگاه کردم . نورما رو دیدم که در فاصله ای دورتر از کلبه مشغول شکستن هیزمه . نفس راحتی کشیدم و به تختم برگشتم . اما من اونجا چی کار می کردم ؟ دیشب من کنار قبر کارولین و سارا بودم ...

آخ کارولین ، کارولین ، کارولین . چرا من و توی این دنیای وحشی تنها گذاشتی ؟ چرا بهم خیانت کردی ؟

اشکی از روی گونه هام پایین افتاد . پتو رو محکم بغل کردم و چند دقیقه ی آروم گریه کردم . بعد از چند دقیقه در کلبه باز شد و نورما وارد خونه شد . وقتی به صورت من نگاه کرد ، چند تیکه هیزمی که توی دستش جمع کرده بود رو گوشه ی کلبه ریخت و خودش رو به من رسوند و دستام رو گرفت

- جانی ، خوبی ؟

- این چه سوال احمقانه ایه که می پرسی ؟ معلومه خوب نیستم . اینجا کجاست ؟ چرا من و اینجا آوردی ؟
- وقتی از قضیه پیدا شدن قاتل همسر و دخترت باخبر شدم ، سعی کردم تا باهات تماس بگیرم اما موفق نشدم . برای همین دنبالت گشتم . اول به خونت سر زدم و وقتی دیدم اونجا نیستی ، یکراست به قبرستون اومدم . وقتی پیدا کردم ، بی هوش روی زمین افتاده بودی . آوردمت به این کلبه تا چند روزی رو اینجا استراحت کنی . احساس می کردم به این تنهایی نیاز داری . من عاشق این کلبه ام . هر وقت که از شلوغی شهر خسته میشم و به تنهایی نیاز دارم میام اینجا . تا حالا هیچ کس رو به اینجا نیاورده بودم . حتی سباستین و . اما دیشب حس کردم که تو باید اینجا باشی تا بتونی کمی با خودت خلوت کنی . من چند تا کار دیگه دارم و بعد از انجام اونها تو رو تنها میذارم . تا هر وقتی که نیاز داشتی اینجا بمون . توی قفسه ها هم کنسرو هست و برای دو هفته ای غذا داری . نگران هیچ چیزی هم نباش . روزی که آمادگیش رو داشتی و خواستی برگردی بهم زنگ بزن تا پیام دنبالت . الانم سریع کارام و می کنم و تنهات می دارم . چیزی لازم نداری ؟

- ممنونم

نورما لبخندی زد و گونه ام رو بوسید و از کلبه بیرون رفت . نیم ساعت بعد ، صدای دور شدن ماشین نورما رو شنیدم . بعد از رفتن نورما از جام بلند شدم و بیرون از کلبه رفتم . چند ساعتی رو روی صندلی بیرون کلبه نشستم و به منظره ی روبروم خیره شدم . کلبه وسط جنگل و بالای ی تپه قرار گرفته بود و از بالای اون تپه می شد دریا رو به خوبی دید . کم کم آفتاب غروب کرد و منظره ی فوق العاده ای رو ایجاد کرد . سعی می کردم با تمام وجودم نفس بکشم و از آرامش اونجا لذت ببرم . به تمام اتفاقاتی که برام افتاده بود فکر کردم . خیلی سوال بی جواب توی ذهنم داشتم که با خودکشی قاتل کارولین و سارا بی جواب مونده بود . انگار که قرار بود این سوالات برای همیشه توی ذهن من بی جواب بمونن .

اینقدر روی اون صندلی نشستم که بالاخره هوا به قدری تاریک شد که دیگه نمی شد جایی رو دید و تنها منبع نور ، برق داخل کلبه بود . به ناچار به کلبه برگشتم و چند تا هیزم داخل شومینه انداختم و کنار آتیش نشستم . حس خیلی بدی داشتم . احساس تنهایی و درموندگی می کردم . کاش نورما اینجا بود تا باهاش حرف می زدم و کمی حال و هوام عوض می شد . همینکه این فکر از ذهنم گذشت یاد جمله ی نورما افتادم که بهم گفت اگر خواستی بر گردی باهام تماس بگیر . به اطرافم نگاه کردم و چند متر اون طرف تر از خودم ی موبایل رو دیدم . سریع به سمت موبایل رفتم و با نورما تماس گرفتم .

- به این زودی می خوام برگردی ؟
- نه ، نمی خوام برگردم اما دلم می خواست با ی نفر صحبت کنم . خیلی حس بدی دارم .
- جانی ، کمی به خودت زمان بده . تو ، اتفاقات خیلی بدی رو پشت سر گذاشتی . می دونم که می خواستی انتقامت رو از اون قاتل بگیری و خودکشی اون تمام نقشه هات رو به هم ریخت . همه چیز رو به زمان بسپر . زمان همه چیز رو حل می کنه .
- خبری از آزمایش دی ان ای اون مرد نداری ؟
- چرا ، خبر دارم . متأسفانه جواب آزمایش مثبت بوده . اون مرد همون کسیه که با همسرت رابطه داشته . راستی همیشه می خواستم ازت بپرسم ، تو که با همسرت مشکل داشتی چرا ازش جدا نشدی ؟
- من و کارولین با هم هیچ مشکلی نداشتیم . ما عاشق هم بودیم .
- این حرف و نمی تونم ازت قبول کنم ، چون ی عاشق ، هیچ وقت به عشقش خیانت نمی کنه . هیچ وقت .
- دوست ندارم اینطوری پشت سر کارولین حرف می زنی . ما عاشق هم بودیم .
- جانی ، وقتشه که با ی سری حقایق روبرو بشی . اگر کارولین علاقه ای به تو داشت که هیچ وقت دادخواست طلاق بهت نمی داد و بعد از اون هم بهت خیانت نمی کرد .

حرف های نورما مثل خنجر توی قلبم فرو رفت . اینقدر شنیدن این حرف ها برام سنگین بود که سریع گوشی رو قطع کردم و مثل دیوونه ها شروع کردم به راه رفتن . از لحاظ منطقی حق با نورما بود اما هیچ کس به اندازه ی من ، کارولین رو نمی شناخت . نورما خبر نداشت که کارولین برای سالگرد ازدواجمون چه هدیه ای برام در نظر گرفته بود

(یادآوری: در روز تولد سارا ، بین کادوها ، ی کادو بود که کارولین اون رو سریع برداشت و به اتاق خودش برد . بعد از مرگ کارولین ، جانی از داخل کمد اتاق خواب خودش و کارولین ، اون کادو رو پیدا کرد . کارولین تمام عکس هایی که از شروع آشناییش با جانی داشت رو پرینت گرفته بود و می خواست به عنوان هدیه سالگرد ازدواج به جانی بده و بهش یادآوری کنه چه خاطره های خوبی رو کنار هم ساختن)

نورما از خیلی چیزها خبر نداشت اما داشت در مورد کارولین قضاوت نادرست می کرد . تقصیری هم نداشت ، شاید اگر من هم جای اون بودم همین فکر رو می کردم . با این حرف ها کمی خودم رو آروم کردم اما خیانت کارولین رو هیچ جوری نمی تونستم توجیه کنم .

اون شب ، شب خیلی بدی بود . غیر از اینکه حس تنهایی و درموندگی می کردم ، یاد خیانت کارولین هم افتاده بودم و همه چیزم به هم ریخت . بالاخره به هر بدبختی بود شب رو به صبح رسوندم و دوباره خودم رو غرق تماشای اون منظره ی زیبا کردم تا بلکه چند ساعتی ، این فشار زیاد از روم برداشته شه . دوباره مثل شب قبل ، بعد از تاریکی هوا با نورما تماس گرفتم .

- سلام
- قبل از اینکه بخوای حرفی بزنی باید بگم که ، برای دیشب ازت عذرخواهی می کنم ، نباید اون طوری ، راجع به همسر مرحومت حرف می زدم .
- تو تقصیری نداری ، چون کارولین رو ، به اندازه ای که من می شناسم ، نمی شناسی . شاید اگر من هم جای توی بودم همین فکر رو می کردم . اما هنوز هم نمی تونم باور کنم بعد از اون همه سال که با عشق کنارش زندگی کردم ، اون بهم خیانت کرده باشه .
- ببین جانی ، تو هر چقدر هم که باهوش باشی ، نمی تونی جواب بعضی از سوالات رو بدی . پس بهتره که کلاً به این سوالات بی جوابی که توی ذهنت هست اهمیت ندی . زمان کم کم این سوالات رو برات کمرنگ می کنه .
- حق با توعه اما ...
- اما چی ؟ تو نمی تونی گذشته رو تغییر بدی . قاتل اونها هم که خودکشی کرد و جواب سوالاتت رو از اون هم نمی تونی بگیری . پس دیگه بهش فکر نکن .
- حق با توعه ، سعی خودم رو می کنم .
- خیلی خوبه ، حالا برام حرف بزنی . دیشب گفتمی که می خوام با یکی حرف بزنی ، من آماده ی شنیدن حرفات هستم

اون شب ، تا صبح با نورما حرف زدم . توی حرفامون کلی خندیدیم و از همه چیز برای هم گفتیم . نورما خیلی حواسش جمع بود و هر وقت می خواستم حرفی از گذشته بزنم مانع می شد . وقتی که از هم خداحافظی کردیم ، به قدری خسته بودم که خیلی سریع خوابم برد . وقتی هم چشم باز کردم و غذا خوردم سریع با نورما تماس گرفتم . چهار روز به همین منوال گذشت و من و نورما تمام وقتمون رو تلفنی با هم صحبت می کردیم . وقتی با نورما حرف می زدم حس خیلی خوبی داشتم . انگار توی اون ساعت ها تمام درد های دنیا ازم دور میشد . نورما به قدری سرزنده و شاد بود که بهم کلی انرژی می داد و من از این بابت خیلی خوشحال بودم که نورما کنارم هست . شب پنجم ، طبق روال شبهای قبل ، بعد از دیدن اون منظره ی فوق العاده و خوردن شام با نورما تماس گرفتم .

- جانی می خواستم ی چیزی بهت بگم .
- بگو می شنوم .
- نمی دونم از کجا باید شروع کنم . اصلاً ولش کن
- خیلی راحت حرفت رو بزن ، منتظرم تا حرفی که می خواستی بگی رو بشنوم .
- جانی من من
- تو چی ؟
- من
- نورما ، حرف بزن ، تو چی ؟
- دوست دارم

وقتی نورما اون جمله رو گفت ، برای چند ثانیه نتونستم هیچ ساکت شدم .

- جانی ؟ جانی ؟
- بله ؟
- فکر کردم قطع کردی
- چرا باید قطع کنم وقتی منم همین حس رو نسبت به تو دارم .
- جداً ؟
- بله ، جداً .

- من تا دو ساعت دیگه پیشتم .

نورما بدون اینکه منتظر جواب من بمونه ، گوشی رو قطع کرد . برای دیدن نورما دل تو دلم نبود . دلم می خواست این دو ساعت سریع تر تموم شه و بتونم نورما رو هر چه زودتر ببینم . به قدری برای نورما احساس دلتنگی می کردم که آرام و قرار نداشتم و کلافه شده بودم . چند بار وسوسه شدم تا باهاش تماس بگیرم و صداش رو بشنوم اما خودم رو کنترل کردم و منتظر موندم . با شنیدن صدای ماشین سریع خودم رو به بیرون کلبه رسوندم . نورما هم بدون اینکه چراغ های ماشینش رو خاموش کنه با عجله از ماشین پیاده شد و به سمت من دوید و پرید توی بغلم و ...

موسی
ناصری

نور خورشید روی صورتم افتاد و من رو از خواب بیدار کرد ، دستم رو جلوی صورتم بردم و تا جلوی تابش خورشید رو بگیرم . به نورما که کنارم روی تخت خوابیده بود نگاه کردم . به صورت زیبایش خیره شدم و موهای بلند و بلونش رو نوازش کردم . ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست . حس خیلی خوبی داشتم ، ی حس آرامش و امنیت که بعد از مرگ کارولین ، دیگه اون رو تجربه نکرده بودم . با نوازش های من ، نورما چشماش رو باز کرد و لبخند ملیحی بهم زد و سلام کرد .

- خیلی وقته بیدار شدی ؟
- نه ، تازه بیدار شدم . داشتم بهت نگاه می کردم ، وقتی خوابی صورتت خیلی قشنگ میشه . انگار که ی فرشته کنارم خوابیده بود .

نورما بدون اینکه حرفی بزنه ، لبخندی زد و از خجالت ، سرش رو روی سینه ام گذاشت تا نگاهش رو از من بدزده . سر نورما رو بوسیدم و شروع کردم به نوازش کردنش . بعد از چند دقیقه سکوت ، نورما شروع کرد به حرف زدن

- جانی ، اون روز که خونه ی من اومدی ، بهم گفتمی برای پیدا کردن محل سازمان (ساختمونی که سازمان توی اون ، روی قاتلین آزمایش انجام می داد) ی نقشه هایی داری . من وسایلی رو که می خواستی برات تهیه کردم . با اون وسایل چطوری می خوامی محل سازمان رو پیدا کنی ؟

- باید روی یکی از پرونده های سازمان کار کنم و گزارش پیشرفتم رو بهشون ندم . بعد از اینکه قاتل رو پیدا کردم ، باید خودم برم سراغش و ردیابی رو که تهیه کردی رو به نحوی توی لباسش کار بذارم . بعد از اون ، قاتل رو به سازمان معرفی می کنم . وقتی سازمان قاتل رو دستگیر کرد ، اون رو مستقیماً به جایی می برن که من و تو انتظارش رو داریم .

- فکر خوبیه . اما من ی پیشنهاد بهتر دارم . یک نفر رو به عنوان قاتل معرفی می کنیم ، یکی که از خودمون باشه و باهامون همکاری کنه و بعداً علیه سازمان بتونه شهادت بده . اینطوری دیگه دردسر جاسازی ردیاب رو هم نداریم .

- فکر خوبیه اما به کی می تونیم در این حد اطمینان کنیم ؟
- این و بسپر به من ، خودم ی نفر مورد اعتماد پیدا می کنم و همه چیز رو باهاش هماهنگ می کنم . راستی ، از کی می خوامی شروع کنی ؟

- چرا اینقدر عجله داری ؟

- می خوام هر چه زودتر این قضیه رو تمومش کنیم . می خوام خیالم راحت باشه که کار عقب مونده ای ندارم و بعد از اون ، وقت بیشتری رو با تو بگذرونم . از دیشب تا حالا حسی رو تجربه کردم که هیچ وقت توی زندگیم نداشتمش . می خوام این حس رو بارها و بارها تجربه کنم ، بدون اینکه دغدغه ای داشته باشم . منظورم و می فهمی ؟

- آره می فهمم چی می گی . نظرت چیه صبحانه بخوریم و بعد از اون بریم تا هر چه زودتر کارمون رو شروع کنیم ؟
- فکر خوبیه

بعد از خوردن صبحانه و تمیز کردن کلبه ، به سمت ماشین رفتیم تا بتونیم نقشه مون رو عملی کنیم . اما چون دیشب ، نورما فراموش کرده بود چراغ ماشین رو خاموش کنه ، ماشین روشن نشد . نیم ساعتی سعی کردیم که ماشین رو روشن کنیم اما کاری از دستمون بر نیومد . به ناچار داخل جنگل رفتیم و به سمت جاده ی اصلی حرکت کردیم . تا رسیدن به جاده ی اصلی ، از همه چیز و همه کس حرف زدیم و کلی با هم خندیدیم . اینقدر اون لحظات به من خوش گذشته بود که دلم می خواست

ساعت ها ، راه برم و با نورما وقت بگذرویم . اما بالاخره به جاده ی اصلی رسیدیم و بعد از اون خودمون رو به شهر رسوندیم . دیگه موقع این رسیده بود که از نورما جدا شم و خودم رو برای اجرای نقشه مون آماده کنم . به سختی از نورما جدا شدم و به سمت محل کارم حرکت کردم . هنوز چند دقیقه نبود که از نورما جدا شده بودم که احساس دلتنگی شدیدی به سراغم اومد ، اما چاره ای نبود ، باید هر چه زودتر به محل کارم بر می گشتم تا برای اجرای نقشه مون آماده بشم .

وقتی به محل کارم رسیدم ، بدون اینکه حرفی بزنم سریع به سراغ پرونده ای رفتم که چند روز پیش سازمان فرستاده بود . کریستوفر ، دبرا و کوین در نبود من روی اون پرونده کار کرده بودن و سر نخ های خوبی هم داشتن ، اما هنوز نتونسته بودن از اون سر نخ ها نتیجه ای بگیرن .

لپ تایم رو برداشتم و خودم رو مشغول کار نشون دادم اما در اصل داشتم با نورما هماهنگ می کردم که چطوری برای فرد مورد نظرمون ، پرونده سازی کنه . بعد از چند ساعت هماهنگی و آماده شدن پرونده های جعلی ، از کوین خواستم تا چند مورد رو برام بررسی کنه ، و بررسی های کوین منجر به پیدا شدن جک رایلی شد . وقتی کوین عکس و مشخصات جک رایلی رو بهم داد ، قلبم از شدت هیجان تند تند میزد . می دونستم که سازمان به این بزرگی و مخوفی ، ممکن نیست به همین راحتی ها دم به تله بده . ممکن بود حتی توی این قضیه جونمون رو هم از دست بدیم . اما چاره ای نداشتیم و باید به هر قیمتی که شده بود نقشه ام رو به نتیجه می رسوندم . نفس عمیقی کشیدم و مشخصات جعلی اون قاتل رو به کریستوفر دادم تا برای دستگیری اون فرد اقدام کنه . بعد از اون هم به بهونه ی دیدن نورما از محل کارم بیرون رفتم . حالا نوبت این بود که ردیابی که جک رایلی قورت داده بود رو دنبال کنیم .

خوشبختانه ، همه چیز طبق نقشه پیش رفت و سازمان بعد از دستگیری جک ، اون رو مستقیم به آزمایشگاه برد . حالا نوبت ما بود که قسمت بعدی نقشه رو اجرا کنیم . قرار بود من ، نورما و جودی ، به عنوان مامورین حفاظت محیط زیست داخل اون ساختمون بشیم تا نورما بتونه با استفاده از شبکه ی داخلی اون سازمان ، به پرونده های سری اونها دسترسی پیدا کنه و مدارکی رو علیه اونها پیدا کنه . اگر دستمون به پرونده های آزمایشی سازمان می رسید ، خیلی راحت می تونستیم از اونها علیه سازمان استفاده کنیم .

- (در برخی مواقع به دلیل وجود فایروال های سخت افزاری و نرم افزاری متعدد ، امکان هک کردن از راه دور امکان پذیر نیست و برای هک کردن اینگونه شبکه ها ، باید از شبکه های داخلی اون سازمان استفاده کرد)
- فایروال : معنی لغوی این کلمه دیوار آتش می باشد که در کامپیوتر به سخت افزار و یا نرم افزاری گفته می شود که از دسترسی هکر به اطلاعات سیستم جلوگیری می کند .

خوشبختانه نورما تمام چیزهایی که می خواستم رو مو به مو فراهم کرده بود و ما بعد از تغییر قیافه و تعویض لباس هامون ، با حکم جعلی که نورما درست کرده بود خودمون رو به ساختمان آزمایشگاه سازمان رساندیم . اون حکم به ما این اجازه رو می داد تا از پشت بوم اون ساختمان بازدید کنیم . مامورین امنیتی سازمان ، اول از ورود ما جلوگیری کردن اما با دیدن حکم و هماهنگی با مسئول مافوقشون ، بعد از حدود نیم ساعت ، اجازه ی ورود به ساختمان رو بهمون دادن . بعد از ورود به ساختمان ، چند تا از مامورین سازمان ما رو تا آسانسوری همراهی کردن اما خودشون داخل آسانسور نشدن . بعد از بسته شدن درهای آسانسور . نورما دکمه ی طبقه ی آخر رو زد تا آسانسور ما رو به طبقه ی آخر برسونه اما بعد از حرکت آسانسور ، متوجه شدیم که آسانسور داره رو به پایین حرکت می کنه .

- (جودی) این چرا داره میره پایین ؟ ما قرار بود بریم روی پشت بوم .
- (نورما) نمی دونم ، شاید یکی از طبقه ی پایین دکمه ی آسانسور رو زودتر زده .

هنوز حرف نورما تموم نشده بود که در آسانسور باز شد و چند تا مامور داخل آسانسور ریختن و هر سه ی ما رو به زور از آسانسور بیرون کشیدن و داخل اتاقی بردن و رو روی صندلی بستن . هر سه ، از این اتفاق ، شکه شده بودیم و داشتیم به همدیگه نگاه می کردیم . که صدای دست زدن از پشت سرمون به گوش رسید .

- خیلی عالی بود آقای گوردون ، خیلی عالی بود

مردی با قدی حدود ۵ الی ۵,۵ فوت (حدود ۱۶۰ الی ۱۶۸ سانتی متر) باکت و شلواری سفید و کفش های ورنی مشکی ، روبروی ما ایستاد و برای چند ثانیه به دست زدن ادامه داد . نورما و جودی هر دو به من نگاه می کردن و منتظر بودن تا من عکس العملی نشون بدم .

- کارتون عالی بود آقای گوردون ، کارتون عالی بود
- من شما رو میشناسم ؟
- نه ، شما من رو نمی شناسین اما من شما رو خیلی خوب میشناسم . من دکتر آدامز هستم . برای معرفی بهتر ، باید بهتون بگم که شما برای من کار می کنین .
- پس این سازمان لعنتی رو تو هدایت می کنی ؟
- درسته و باید بگم که تو رو خیلی دست کم گرفته بودم . اگر حواس جمعی کریستوفر نبود ، تو ضربه ی مهلکی به سازمان میزدی . اما من همیشه به داشتن افرادی مثل کریستوفر افتخار می کنم .

آدامز همینطوری که داشت وراجی می کرد ، اشاره ای کرد و بعد از اون کریستوفر از پشت سر ما به ظاهر شد و کنار آدامز ایستاد . کریستوفر لبخندی از روی خود شیفتگی روی لباش بود و دستهایش رو به هم قلاب کرده بود و از اینکه رئیسش داشت ازش تعریف می کرد تو پوست خودش نمی گنجید .

- (آدامز) اومدنتون به اینجا نقشه ی خیلی هوشمندانه ای بود . اگر به جای پسر عمومی سباستین ، از شخص دیگه ای برای ورود به سازمان استفاده می کردین ، نتیجه ی کارتون به اینجا ختم نمی شد .
- نگاهی به نورما انداختم و بهش گفتم : چرا به من نگفتی اون مرد ، پسر عمومی سباستینه ؟ نورما سرش رو از خجالت پایین انداخت . به محض اینکه نورما رو توی این حالت دیدم ، از خودم بدم اومد . چرا باید حرفی می زدم که نورما رو اونطوری شرمنده کنم . مقصر اصلی من بودم که سابقه ی اون مرد رو چک نکردم . تحمل دیدن نورما رو توی اون حالت نداشتم
- نورما ، به من نگاه کن . عزیزم هیچ اشکالی نداره ، همه چیز درست میشه . بهت قول میدم . حرف من که تموم شد آدامز شروع کرد به خندیدن ، وقتی صدای خنده ی اون بلند شد ، بقیه هم شروع کردن به خندیدن .
- (آدامز) آره نورما ، خیالت راحت باشه ، حتماً همه چیز درست میشه . حتماً . اما قبل از اینکه با حرفای آقای گوردون خودت رو آروم کنی ، بهتره بهت بگم که برای در آوردن ردیاب از توی شکم اون مرد ، خودم با دستای خودم ، در حالی که زنده بود شکمش رو پاره کردم و اون ردیاب رو از توی معده اش بیرون آوردم .
- با صدای گریه ی جودی ، نگاهم رو از آدامز برداشتم و به جودی نگاه کردم . جودی سمت راست من به صدلی بسته شده بود و داشت گریه می کرد . به سمت چپم نگاه کردم ، نورما وحشت کرده بود و از شدت ترس چشماش گرد شده بود . می دونستم که با حرفی که آدامز زده ، حتی اگر بلند شم و نورما و جودی رو هم بغل کنم ، دیگه نمی تونم آرومشون کنم .
- خوب حالا تصمیمت چیه ؟ می خوای ما رو بکشی ؟
- دقیقاً
- هیچ فکر کردی بدون من چجوری قراره روی پرونده های جنایی کار کنی ؟
- توی برای من ، حکم وزیر توی صفحه ی شطرنج رو داشتی ، اما با کاری که امروز کردی ، مشخص شد که دیگه نمی تونم بهت اطمینان کنم . پس مجبورم بدون وزیر بازی کنم . تو به اعتماد من خیانت کردی و مجازات کسی که با من این کار رو بکنه ، مرگه .
- اعتماد ؟ کلمه ی خنده داریه برای سازمانی مثل شما . شماها برای رسیدن به هدفتون از هیچ کاری روی گردون نیستین . بعدشم با اون همه دوربینی که توی خونه ی من کار گذاشتین و کشتن سباستین ، نباید ازم این توقع رو داشته باشی که به تو و این سازمان کثیف وفادار بمونم .
-
-
- گفتمی برای رسیدن به اهدافم از هیچ کاری روی گردون نیستم ، دقیقاً درسته . من برای به نتیجه رسیدن آزمایشاتم ، دست به کارهای خیلی کثیفی زدم ، در مورد اون کارها هم هیچ عذاب وجدانی ندارم . کار گذاشتن دوربین توی خونه ات رو هم قبول می کنم . اما کشتن سباستین کار من و سازمانم نبوده .
- داری دروغ می گی . دروغ می گی .
- یکم فکر کن . چرا من باید به کسی که فقط تا چند دقیقه ی دیگه زنده اس ، دروغ بگم . مثل اینکه فراموش کردی زندگی تو ، الان توی دستای منه . یکم منطقی باش .

- از آدم رذلی مثل تو ، هیچ چیزی بعید نیست . از جنایت هایی که توی سازمان انجام دادی با خبرم . از پول شویی هات ، قاچاق مواد ، قاچاق انسان ، قتل ها و همه ی جنایت هایی که انجام دادی با خبرم . اما دلیل اینکه به قتل سباستین اعتراف نمی کنی رو نمی فهمم . شاید اینم یکی از نقشه هات باشه
- حرف منم همینه ، تمام این جرم و جنایت هایی که گفتمی رو من و سازمانم مرتکب شدیم اما قتل سباستین کار ما نبوده . من برای رسیدن به اهدافم حاضرم کارهای خیلی بدتر از اینها رو هم انجام بدم اما برای کاری که نکردم ، دوست ندارم مقصر دونسته بشم . الانم زیاد مهم نیست ، من باید حقیقت رو بهت می گفتم که گفتم . باور کردن و یا نکردنش با خودت . دیگه وراجی بسته . کریستوفر ، افتخار کشتن این سه نفر رو به تو میدم .
- کریستوفر لبخندی زد و کلتی رو از زیر کتتش بیرون آورد و به ما نزدیک شد . صدای خنده های بلند بلند من ، باعث شد که اون سر جاش میخکوب بشه .
- (آدامز) به چی می خندی ؟
- به نقشه ی شماره ی دومم . می خوام ی جادوگری برات بکنم .
- جادوگری ؟
- آره جادوگری . من تا ده میشرم ، اونوقت جای من و تو با هم عوض میشه .
- صدای خنده ی آدامز و پشت بند اون خنده ی باقی افراد اون فضای اتاق رو پر کرد . همینطور که اونها مشغول مسخره کردن من بودن ، جودی و نورما به تعجب به من خیره شده بودن
- ده ، نه ، هشت ، هفت ، شیش ، پنج ...
- وقتی به عدد پنج رسیدم ، کم کم لبخند روی لبای آدامز محو شد . توی چشمای مصمم من خیره شده بود و می دونست که هیچ شوخی ندارم اما نمی تونست حرف من رو درک کنه . هنوز به عدد یک نرسیده بودم که در اتاق شکسته شد و تیم ضربت خیلی سریع وارد اتاق شدن و بعد از درگیری خیلی کوتاه با مامورین سازمان و شلیک چند گلوله ، کنترل اوضاع رو به دست گرفتن و مامورین سازمان رو دستگیر کردن . الکس خیلی سریع خودش رو به من رساند و دست من رو باز کرد . از الکس تشکر کردم و خیلی سریع دستای نورما رو باز کردم و اون رو بغل کردم .
- دیدی بهت گفتم همه چیز درست میشه .
- هنوزم باورم نمیشه که از این جریان جون سالم به در بردیم .
- ایمان داشته باش که من هیچ وقت کاری نمی کنم که جون تو به خطر بیوفته .
- جانی ، مرسی که کنارمی .
- تشکر لازم نیست
- در مورد نقشه ی دومت چرا چیزی به من نگفته بودی ؟

لبخندی به نورما زدم و نورما رو بوسیدم و اون رو توی بغلم گرفتم و گفتم : بعدا همه چیز رو برات توضیح میدم . صدای سرفه ی الکس بهم یادآوری کرد که توی چه موقعیتی هستم . نورما رو از بغلم بیرون کشیدم و به سمت آدامز که دمَر ، روی زمین بود و دست هاش از پشت با دستبند بسته شده بود رفتم و اون رو بلندش کردم و روی صندلی نشوندمش .

- حالا به اینکه من جادوگری بلدم هم ایمان آوردی ؟

- نمی دونم داری راجع به چی حرف میزنی ؟ من ی محافظ ساده ام که استخدام شدم . همین .

لبخندی به آدامز زدم و کلاه آفتاب گیری که روی سرم بود رو برداشتم و به سمت صورت آدامز بردم ، طوری که بتونه دوربین داخل کلاهم رو به خوبی ببینه .

- تو مثل اینکه فراموش کرده بودی که من قبلاً توی اداره ی پلیس کار می کردم و خیلی توی این سازمان آشنا دارم . تو با دستای خودت قیر خودت رو کندی .

- اما تو ...

- هیس ، هنوز حرفم تموم نشده . من قبلاً با ی قاضی و دادستان صحبت کردم . تمام حرفهایی که برای محکومیت لازم بوده رو جلوی دوربین گفتم . دیگه نمی تونی فیلم بازی کنی تا از مجازاتت فرار کنی .

- شاید حق با تو باشه اما تو برای زنده موندن به کمک من احتیاج داری . مثل اینکه از توموری که توی مغزته یادت رفته . تنها کسی که می تونه تو رو درمان کنه من هستم . می تونیم در مورد زنده موندنت ی معامله بکنیم .

- من حاضرم بمیرم اما از آدمی مثل تو کمک نگیرم . این و از جلوی چشمم دورش کنید .

-

حرفم که تموم شد ، یکی از مامورین ، آدامز رو از اتاق بیرون برد . از الکس و تیم ضربت به خاطر هماهنگی هاشون تشکر کردم و به همراه جودی و نورما از اون ساختمون خارج شدیم .

بعد از اون اتفاق ، سازمان به کل از هم پاشید و دولت ، تمام ساختمون ها و اموال اون سازمان رو ضبط کرد و برای تمامی اعضای سازمان مجازات سنگینی رو در نظر گرفت . منتها برای اینکه اون سازمان با ادارات دولتی همکاری می کرد ، اجازه ی پخش این اخبار رو ندادن و تمام این کارها رو در سکوت کامل انجام دادن . دولت هم برای خدمات من و نورما و جودی ، پاداش نقدی خیلی خوبی در نظر گرفت .

هفته ی بعد بود که من و نورما با هم ازدواج کردیم و زندگی خوب و عاشقونه ای رو شروع کردیم . بعد از از بین رفتن سازمان ، پیشنهادات خیلی خوبی از طرف اف بی آی داشتم اما به تمام اونها جواب منفی دادم ، چون برنامه داشتم تا برای ماه عمل نورما رو به مسافرت ببرم . توی اولین سفرمون به برزیل تصمیم گرفتم مسافرتمون رو تمدید کنم و به چندتا کشور دیگه هم سفر کنیم . خوشبختانه نورما هم با من هم عقیده بود و از پیشنهادم استقبال کرد . سفر ما تقریباً شیش ماه طول کشید و ما به خیلی از نقاط مختلف دنیا سفر کردیم و از بودن کنار هم لذت بردیم . بالاخره روزی رسید که پولی که دولت بهمون داده بود ، تقریباً تموم شده بود و این موضوع ما رو مجبور کرد تا به میشیگان برگردیم .

روزی که برگشتیم جودی ، الکس و جسیکا به استقبالمون اومدن و از برگشتنمون خیلی خوشحال بودن . اما ما به خاطر خستگی زیاد ، خیلی زود به خونه ی نورما رفتیم تا شب رو اونجا استراحت کنیم . هر دومون به قدری خسته بودیم که به محض رسیدن به خونه ، ی دوش گرفتیم و سریع به رختخواب رفتیم . نورما هنوز سرش به بالشت نرسیده بود که خوابش برد . اما من با اینکه

خیلی خسته بودم نتوانستم بخوابم . دلم می خواست ی کاری برای نورما انجام بدم تا اون رو خوشحال کنم . چند دقیقه ای مشغول فکر کردن بودم تا اینکه فکری به ذهنم رسید . تصمیم گرفتم به کلبه ی نورما برم و اونجا رو آماده کنم تا فردا به بهونه ی سر زدن به کلبه ، نورما رو به اونجا ببرم و غافلگیرش کنم . از این فکر خودم به هیجان اومدم و دلم می خواست هر چه زودتر نقشه ام رو عملی کنم . روی تخت نشستم و چند باری نورما رو صدا زدم و خیلی آروم تکونش دادم . وقتی خیالم راحت شد که نورما خوابه ، سریع از تختم بیرون اومدم و لباسام رو عوض کردم و برای گرفتن وسایل مورد نیازم بیرون رفتم . ساعت یازده صبح بود و وقت زیادی داشتیم تا نورما رو به خوبی غافلگیر کنم .

به چند تا گل فروشی سر زدم و هر چی گل رز قرمز داشتن رو خریدم . بعد از اون هم به ی جواهر فروشی رفتم و انگشتر خیلی زیبایی رو برای نورما خریدم و به سمت کلبه ی نورما حرکت کردم . حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که به کلبه رسیدم . با دیدن ماشین نورما ، یاد اون شبی افتادم که نورما به دیدنم اومده بود و فراموش کرده بود چراغ های ماشین رو خاموش کنه . ماشین هنوز همون جا مونده بود و روش خاک گرفته بود . لبخندی زدم و بدون فوت وقت داخل کلبه رفتم و مشغول تمیز کردن اونجا شدم . بعد از تمیز کردن کلبه ، تمام گلبرگ های گل های روز رو ، پر پر کردم و روی تخت ریختم . شمع های بزرگ و فانتری یی که خریده بودم رو هم اطراف کلبه چیدم و همه چیز رو برای اینکه نورما رو غافلگیر کنم آماده کردم . می خواستم قبل از اینکه نورما پاش رو توی کلبه بذاره ، خودم سریع پیام داخل و شمع ها رو روشن کنم تا منظره ی خیلی زیبایی رو براش درست کنم . از فکر این موضوع که نورما قرار سوپرایز بشه و لبخند زیباش رو بینم حس خیلی خوبی بهم دست داد . در انتها هم انگشتر رو وسط گلبرگها جاسازی کردم طوری که در نگاه اول نشه اون رو پیدا کرد . به اطراف کلبه نگاه کردم و وقتی اطمینان پیدا کردم که همه چیز سره جاشه به سمت درب خروجی حرکت کردم . هنوز به در نرسیده بودم که چوب کف کلبه شکست و زیر پام خالی شد . نگاهی به پای راستم انداختم که تا مچ داخل زمین فرو رفته بود . اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که به شانس بدم لعنت بفرستم . می خواستم قبل از بیدار شدن نورما به خونه برگردم ، تا اون به سوپرایزی که براش داشتیم شکی نکنه . خیلی آروم پام رو از تو زمین بیرون آوردم تا مبادا خسارت بیشتری به کف کلبه وارد شه . روی زمین نشستم تا بینم اوضاع کف کلبه چقدر بده . چند دقیقه ای مشغول بررسی بودم که متوجه شدم ، رنگ چوبی که زیر پام شکسته ، با چند تا از چوب های اطرافش ، با باقی چوب های دیگه همخونی نداره . از جام بلند شدم و دوباره به همه چیز نگاه کردم . انگار کف خونه قبلاً تعمیر شده بود و چند تا از چوب های وسط اون عوض شده بود . نباید وقت رو از دست می دادم ، باید هر چه زودتر اون تیکه چوب رو در میاوردم و برای تعویضش اقدام می کردم . سریع به سمت ماشین دویدم تا هر چه زودتر کارم رو تموم کنم و به خونه برگردم . از پشت ماشین چنگ تا پیچ گوشتی آوردم و مشغول کندن اون تیکه چوب شکسته شدم . وقتی چوب رو برداشتم متوجه جعبه ی بزرگی شدم که کف کلبه مخفی کرده بودن . به سرعت چوب های دیگه رو از سر جاشون بیرون آوردم و متوجه شدم اخیراً کسی ، برای پنهان کردن اون جعبه ، مجبور شده اون چوب ها رو تعویض کنه . خیلی سریع جعبه رو بیرون آوردم و در جعبه رو باز کردم . با دیدن چیزی که توی جعبه بود نفسم بند اومد .

عکس جسد سارا بالای تمام اون عکس ها بود . عکس ها رو به سرعت ورق زدم و عکس های دیگه رو هم دیدم . عکس کارولین و باقی بچه هایی که توی اون پرونده کشته شده بودن ، تمامش اونجا بود . درست نمی توانستم نفس بکشم . نمی توانستم باور

کنم ، کف خونه ی نورما چی پیدا کردم . عکس ها رو کنار گذاشتم و خواستم پرونده های داخل جعبه رو نگاه کنم که ضربه ی محکمی توی سرم خورد و بی هوش شدم .

چشمام و که باز کردم دیدم داخل کلبه ام و دست و پام به صندلی بسته شده . سرم رو بالا آوردم و جودی رو دیدم که چاقوی بزرگی توی دستشه و روبروی من ایستاده .

- فکر می کردم قراره دیگه هیچ وقت به هوش نیای
- نورما کجاست ؟
- نگران نباش ، اونم تا چند دقیقه ی دیگه میرسه . باید حسابم رو با هر دوتون تسفیه کنم .
- حسابت و ؟ اگر می خوای باهام تصویه حساب کنی ، فقط کافیه بیای دستای من و باز کنی . اونوقت معنی تصویه حساب رو بهت نشون میدم .
- زیاد تند نرو ، قرار نیست دستای تو باز بشه . با هر دوتون خیلی کار دارم هنوز .
- اگر ی مو از سر نورما کم بشه ، زنده زنده پوست سرت رو می کنم .

با تموم شدن حرف من ، جودی شروع کرد به خندیدن . چند دقیقه ای خندید و در حالی که از شدت خنده ، اشک توی چشماش جمع شده بود ادامه داد

- من گفتم با هر دوتون خیلی کار دارم اما تو مثل اینکه نفهمیدی . من تو رو نمی کشم ، نورما قراره تو رو بکشه . یعنی مجبورش می کنم تو رو بکشه . توی لعنتی اومدی و نورما رو از من گرفتی . اون معشوقه ی من بود . ما چند سالی هست که با هم زندگی می کنیم و قرار بود با هم ازدواج کنیم . اما توی لعنتی نورما رو ازم گرفتی . منم به خاطر خیانتی که نورما بهم کرده ، اون رو مجبور می کنم که تو رو بکشه و شاهد مرگت باشه
- داری دروغ می گی . نورما هیچ ربطی به این موضوع نداره . تمام این اتفاقات زیر سر توعه . لعنتی دستام و باز کن تا نشونت بدم .

جودی بدون توجه به فریاد های من نزدیک تر اومد و روی پای من نشست و خیلی آروم چاقو رو از پایین گردنم به سمت بالا کشید .

- بذار تا قبل از اومدن نورما ی سری چیزها رو بهت بگم . من وقتی با نورما آشنا شدم . اون سومین سالی بود که دست به این قتل ها میزد و من از سال پنج توی اون قتل ها بهش کمک کردم . اون از سال سوم تا سال چهار عاشق من شده بود و تا به من اعتماد کنه یک سال بیشتر زمان برد . از سال پنجم به بعد ، من هم توی اون قتل ها به نورما کمک کردم .

صورت جودی توی چند سانتی متری من بود و من با شنیدن حرف های جودی به قدری عصبانی شدم که و با سر ، توی دماغ جودی کوبیدم و این باعث شد جودی روی زمین پرت بشه . جودی از شدت درد ، فریاد بلندی کشید و چند دقیقه ای به خودش پیچید و یک مرتبه به سمت من حمله ور شد و چاقو رو محکم توی روم فرو کرد . فریاد بلندی کشیدم و سعی کردم خودم رو از روی صندلی جدا کنم اما تلاشم بی فایده بود . جودی من رو خیلی محکم به صندلی بسته بود .

- اول تصمیم داشتم تا اومدن نورما صبر کنم اما الان نظرم عوض شده . بعد از اینکه کل حقیقت رو بهت گفتم و چهره ی واقعی معشوقه ات رو برات فاش کردم ، خودم کارت و یکسره می کنم . آره بدون ، اون کسی که عاشقشی ، اون کسی که با تمام عشقت این خونه رو برات درست کردی تا اون رو غافلگیر کنی ، ی قاتل زنجیره ایه . همینطور من . می دونم هنوز اینقدر احمقی که حرفم و باور نمی کنی . پس بهتره به این فیلم ، ی نگاهی بندازی .

جودی سمت من اومد و گوشیش رو روبروی صورتم گرفت . جودی داشت از نورما فیلم می گرفت . نورما پشت میز کارش نشسته بود و مشغول نوشتن نامه بود . همون نامه ای که توی سالگرد ازدواج من و کارولین ، از طرف قاتل برام روی قبر کارولین گذاشته بود . نورما لبخندی به دوربین زد و نامه رو کنار دسته گل گذاشت و رو به دوربین به حالتی مسخره گفت : خیلی دلم می خواد اونجا باشم و قیافه ی گوردون رو بعد از خوندن این نامه ببینم .

جودی گوشیش رو خاموش کرد و با مشت روی دسته ی چاقو کوبید و چاقو رو بیشتر توی پام فرو کرد و جواب نعره ی بلندم رو با دو تا مشت محکم توی صورتم داد .

- آره داد بزنی ، تا جایی که می تونی داد بزنی . منم شیش ماه پیش حس تو رو داشتم . نورما به هر دومون خیانت کرد ، هم به من هم به تو . من عاشق نورما بودم ، اما توی عوضی اون رو از من گرفتی ، تو با نورما کاری کردی که اون عاشقت بشه و من رو فراموش کنه . به خاطر کاری که باهام کردی ، دلم می خواد زجر کشیدنت رو تماشا کنم . دلم می خواد باهات کاری کنم که ذره ذره جون بدی . نورما رو هم مجبور می کنم به خاطر خیانتی که بهم کرده ، شاهد زجر کشیدنت باشه . اون هم باید مجازات بشه و یاد بگیره که نباید به من خیانت کنه .

با صدای شلیک گلوله و پاشیده شدن خون روی سر و صورت من ، جودی ساکت شد و روی زمین افتاد . نگاهی به نورما انداختم که توی چارچوب در ایستاده بود و اسلحه توی دستش بود . نورما خیلی سریع خودش رو به من رسوند و جلوی صندوق زانو زد .

- جانی ، عزیزم حالت خوبه ؟ این دیوونه چه بلایی سرت آورده ؟
 - عزیزم ؟ از تو پست فطرت تر توی این دنیا هست ؟ تو اول دختر و همسر من رو با خونسردی تموم می کنی ، بعد ادای عاشق ها رو برام در میاری ؟
 - جانی ، همه چیز رو برات توضیح میدم . اینطوری در مورد قضاوت نکن
 - حالم ازت بهم می خوره
 - جانی ، باهام اینطوری حرف نزن . اگر نمی خوای به حرفای من گوش بدی ، همین الان دستات رو باز می کنم تا من رو بکشی .

نورما خیلی سریع دست و پای من رو باز کرد و اسلحه رو از گوشه ی کلبه برام آورد و توی دستای من گذاشت و جلوم زانو زد

- جانی تو الان می تونی قاتل دختر و همسرت رو بکشی . می تونی قبل از اینکه من بخوام توضیحی بدم جونم رو بگیری . اما تا وقتی ماشه رو نکشی ، من دست از حرف زدن بر نمی دارم . جانی من از همون بچگی زندگی خیلی سختی داشتم . پدرم بهم تجاوز می کرد و مادرم با اینکه این قضیه رو می دونست ، هیچ کاری برای کمک به من نمی کرد . همیشه با خودم فکر می کردم که پدر و مادر هایی که بچه دار میشن ، خیانت بزرگی در حق بچه شون می کنن . چون با آوردن اون بچه به این دنیا ، چیزی جز عذاب و درد رو به اون بچه نمی دن . برای این دست به این قتل ها زدم ، چون دلم نمی خواست هیچ بچه ای مثل من توی این دنیا بمونه و زجر بشکه . بچه ها رو طوری که کوچکترین دردی احساس نکن می کشتم و شاهد زجر کشیدن والدینشون می شدم و از این موضوع لذت می بردم . اونها حق این رو نداشتن که موجودی رو به این دنیا بیارن تا زجر بشکه . این حق و نداشتن . اما تمام این عقاید من تا قبل از این بود که با تو به مسافرت برم . اول نقشه داشتم تا به کمک تو سازمان رو ریشه کن کنم ، چون مامورین اونها تونسته بودن سرخ های خوبی از این پرونده به دست بیارن و من احساس خطر می کردم . برای همین بهت اصرار کردم تا زودتر کار سازمان رو یکسره کنی . بعد از اون می خواستم ازت جدا شم ، اما نتونستم . بدجوری عاشقت شده بودم و نمی تونستم ازت دل بکنم . برای همین باهات به سفر اومدم ، دلم می خواست از دست جودی و این افکار وحشتناک خودم رو مخفی کنم . اون شیش ماه مسافرتی که با تو بودم بهترین روز های عمرم بود . من کنار تو عشق واقعی رو تجربه کردم .

نورما با هر کلمه ای که از زبانش بیرون میومد ، من رو بیشتر عذاب میداد . اسلحه توی دست من بود و دستم داشت می لرزید اما توان شلیک کردن نداشتم . نمی تونستم باور کنم که کسی که شیش ماه رو باهات عاشقونه زندگی کردم ، قاتل دختر و همسرمه . اشکی از روی گونه ام سرازیر شد و روی پام افتاد . چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم .

- فقط ی چیز دیگه رو می خوام بدونم . چرا کارولین اونشب به اون خونه رفت . چرا با اون مرد رابطه برقرار کرد ؟
- من و بکش اما ازم نخواه تا جواب این سوال رو بدم .
- جوابم و بده لعنتی ، من حق دارم در مورد کارولین حقیقت رو بدونم .
- جانی من دوست دارم ، من
- خفه شو و فقط جوابم رو بده .
- جانی ، ترجیح می دم بمیرم تا اینکه جواب این سوال رو بدم . من و بکش . اگر قرار باشه بدون عشق تو زندگی کنم ، ترجیح میدم مرده باشم .

توی صورت نورما نگاه کردم . بعد از شیش ماه زندگی کردن با نورما ، می تونستم تشخیص بدم که خیلی جدی داره حرف میزنه و شوخی نمی کنه اما من باید به هر قیمتی که بود جواب سوالم رو می گرفتم . اسلحه رو ، روی پیشونی خودم گذاشتم و تو چشمای نورما خیره شدم

- اگر جواب سوالم رو ندی ، خودم رو می کشم .

- جانی من رو بکش اما جواب این سوال و ازم نخواه
 - یک ...
 - جانی ، تو رو
 - دو ...
 - به عشق قشنگی که داشتیم قسمت میدم ...
 - سه ...
 - باشه ، باشه ، هر چی بخوای بهت می گم ، فقط اون اسلحه ی لعنتی رو بیار پایین .
- اسلحه رو پایین آوردم و توی صورت نورما نگاه کردم ، می تونستم از حالت چشماش بفهمم که واقعاً حاضره بمیره اما این موضوع رو برام تعریف نکنه

- وقتی که من رو توی ، اون پرونده دستگیر کردی و سبستین رو تبرعه کردی ، کینه ی خیلی بدی ازت به دل گرفتم و قسم خوردم که انتقامم رو ازت می گیرم . اما هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم خیلی زود از زندان آزاد بشم . بعد از معامله ای که با دولت انجام دادم و اونها بهم عفو دادن ، شروع کردم به تحقیق در مورد تو . وقتی متوجه شدم که ی بچه ی سه ساله داری تصمیم گرفتم بچه ات رو ازت بگیرم تا هم اون بچه رو از درد و رنج این دنیا آزاد کنم ، هم اینکه انتقامم رو از تو بگیرم . وقتی این فکرم رو با جودی مطرح اون هم ازم استقبال کرد و پیشنهاد کرد که کاری کنیم تا همسرت بهت خیانت کنه تا تو رنج بیشتری رو متحمل بشی .

یک روز بعد از اینکه تو رفتی سر کار ، دزدکی وارد خونه ات شدیم و به اتاق خواب دخترت رفتیم و ی آمپول تقویتی بهش تزریق کردیم . بعد از اینکه دخترت از خواب بیدار شد و شروع کرد به فریاد زدن ، کارولین وارد اتاق شد و من و جودی رو دید ، می خواست بهمون حمله کنه که به دروغ بهش گفتیم که سمی رو به دخترش تزریق کردیم . بهش گفتیم اگر می خواد پادزهر اون زهر رو بهش بدیم ، باید با ما همکاری کنه . وقتی دلیل این کارمون رو ازمون خواست ، براش توضیح دادیم که می خوایم با این کارمون به تو ضربه بزنیم . اون بی چاره هم به خاطر نجات جون سارا ، همون روز پیش وکیلش رفت و دادخواست طلاق رو تنظیم کرد و فردای اون روز ، تو رو از خونه بیرون انداخت و طوری وانمود کرد که می خواد از تو جدا بشه . وقتی شب به همراه سارا به اون خونه اومد تا پادزهر رو ازمون بگیره ، به پیشنهاد جودی ، مجبورش کردیم که با همکلاسی سابق جودی ، رابطه داشته باشه و بعد از اون رابطه هم ...

نورما سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به گریه کردن و دائم ازم می خواست که اون رو بکشم . اسلحه رو به سمت نورما نشونه گرفتم . باورم نمی شد که کسی که تا این حد عاشقش بودم و داشتیم برای سوپرایز کردنش این کلبه رو آماده می کردم قاتل همسر و دخترم باشه . به تخت گوشه ی اتاق نگاه کردم . گلبرگ های قرمز گل رز ، سرتاسر تخت رو پوشونده بودن . اگر چوب کف کلبه نمی شکست ، من الان به همراه نورما روی اون تخت بودیم و داشتیم حرفای عاشقونه رد و بدل می کردیم . نعره ی بلندی کشیدم و تمام تلاشم رو کردم تا شلیک کنم اما موفق به این کار نشدم . با اینکه نورما قاتل همسر و دخترم بود ، اما باز هم ، ته ته قلبم علاقه ای رو نسبت به اون حس می کردم و مطمئن بودم بعد از کشتن اون نمی تونم با این حس به

زندگی ادامه بدم . من بدون تردید عاشق قاتل دختر و همسر شده بودم . اسلحه رو ، روی پیشونیم گذاشتم و بدون معطلی شلیک کردم . آخرین چیزی که شنیدم صدای شلیک گلوله بود .

علی ناصری